

دیوان

حیاتی کرمانی

به سعی
دکتر حوادن و بخش

• دیوان حیاتی کرمانی

- به سعی دکتر جواد نوربخش
- ناشر انتشارات یلدا قلم (چاپ اول)
- لیتوگرافی تندیس
- چاپ ستاره سبز
- صحافی علی
- تیراژ ۳۰۰۰ جلد
- نوبت چاپ دوم - ۱۳۸۱
- حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است
- شابک ۹۶۴-۵۷۴۵-۲۲-۵ ISBN 964-5745-22-5

حیاتی کرمانی، بیلی جان، - ۱۳۱۳ق.
دیوان حیاتی کرمانی / به سعی جواد نوربخش. —
تهران: یلدا قلم، ۱۳۸۰.
د. ۶۶ ص.

ISBN 964-5745-22-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۲ق. الف. نوربخش، جواد،
۱۳۰۵ - ، گردآورنده، ب. عنوان.

۸۱/۵
ح ۹۳۴۵
۱۳۸۰

PIR۶۶۸۱/۵۹
۱۳۸۰

۸۰-۱۷۹۷

کتابخانه ملی ایران



بسمه تعالی و تقدس

۴

پیشگفتار

در اواخر قرن دوازدهم هجری قمری بانویی گرانقدر و عالی مقام به نام «حیاتی» در خانواده‌ای عرفانی - در شهرستان بم از ایالت کرمان - قدم به عالم هستی می‌گذارد و قدم به قدم تحت تربیت برادر خود رونقلیشاه قرار می‌گیرد و حیات عرفانی وی رونق می‌پذیرد.

در اوان رشد و بلوغ بوسیله برادرش رونقلیشاه به مجلس جناب نورعلیشاه راه پیدا کرده، از نور فیض وی شور و حالی پیدا می‌کند و به فقر نعمت‌اللّٰهی مشرف می‌گردد و در عالم سیر و سلوک به سوی حقیقت پیش می‌رود و از کمالات صوری و معنوی بهره‌ور می‌گردد.

اندک اندک بین مرید و مراد بارقه عشق ظاهری درخشیدن می‌گیرد و کششی از سوی حیاتی پیدا می‌شود و بنا به گفته خود او «تیر دعایم به هدف اجابت رسید و نسیم سحر به مشام جان وزید و سفیده صبح صادق دمید».

ناگاه فروزان شد جمال آن خورشید که ذره‌وار مرغ دل در هوایش به هرجا می‌پرید و دیده حرمان دیده بر رخسار عالم آرایش منور گردید.

برداشت ز رخ نقاب مهر ازلی بنمود جمال شاهد عهد بلی

بزدود ز آئینه دل زنگ فراق شد صیقلی و منجلی از نور علی

وصال حاصل می‌شود.

زندگی درویشی توأم با زناشویی بر ذوق شاعری و کمالات معنوی وی می‌افزاید و او را بلبل نغمه‌خوان گلستان محبت و وداد می‌سازد، تا جایی که روزی جناب نورعلیشاه از حیاتی می‌خواهد که خامه به دست بگیرد و اشعاری بسراید، بطوری که در دیباچه دیوانش آمده است: «روزی آن سلطان اقالیم عرفان و امان ممالک دل و جان در بین صحبت لعل گوهر بار گشوده فرمود که: گرت زیور باید، باید غواص بحر ژرف سخن شوی و دُرر و لآلی اشعار را صدف بشکنی و جواهر زواهر قصیده را زَناروار عقد حمایل کنی ...».

حیاتی عذر می‌آورد که نه مرد قلمم و نه اهل خامه. جناب نور می‌فرماید: «مگر ندانی که عاشقی کار مردان است: طالب المولی مذکر، و تو هم در دایره محبت و صدق و عرفان مردی. زیرا مردی پایمردی است، یعنی مرد آن است که چون در طلب کمال برآید قدمی باز پس نکشد و استقامت ورزد».

حیاتی امر مولای خود را تبعیت می‌کند و قلم بر می‌گیرد و اشعاری بسیار نغز و لطیف و شیوا می‌سراید و در این باره گوید:

به مدح شهنشاہ اقلیم فقر که اورا سزد تخت و دیهیم فقر
نمایم ز الفاظ گوهر فشان به طرز غزل چند بیتی بیان

از مجموع اشعار وی بر می‌آید که به علوم ظاهری و باطنی و عرفان آشنایی کامل داشته، به مبانی مذهبی پایبند و به اصول طریقت عرفان داشته است و به علم تدبیر منزل واقف و به اخلاق و اخلاقیات عملی آگاه و در آیین دلداری و دلبری صاحب ناز و در سفره‌داری و پذیرایی از اخوان دست و دل باز بوده است. به حق باید گفت که بانویی بدین خصال و کمال درخور همسری با قطب زمان نورعلیشاه بوده است. بطوریکه از اشعار وی بر می‌آید، بویژه در ساقی‌نامه، به آیین سماع و مقام‌های موسیقی آشنایی کامل داشته است.

حیاتی برای جناب نورعلیشاه فرزندی دختر می‌آورد به نام «طوطی» و گویا او هم مانند مادر خود سخندان و نکته‌پرداز بوده است. طوطی به عقد نکاح سید ابوالمعالی محمد سعیدالحسینی ملقب به سرخ‌علیشاه که مرید جناب نورعلیشاه و اهل همدان بود در می‌آید.

آخرین فرزند «طوطی» سیدرضا از مشایخ طریقت است که در سن ۶۵ سالگی خداوند به او فرزندی می‌دهد به نام سید محمد سعید خوش‌چشم که او هم از مشایخ بنام سلسله نعمت‌اللهی بوده است.^۱

دیوان حیاتی

دیوان حیاتی مشتمل است بر انواع شعر از غزل و رباعی و قصیده و ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و مثنوی و ساقی‌نامه.

مجموعه اشعار حیاتی در تاریخ فروردین ماه ۱۳۱۴ شمسی در کرمان در مطبعه استقامت به سعی و اهتمام محب شفیق آقای حسین شکوری چاپ و منتشر شده است و در پشت جلد آن این دو بیت به چشم می‌خورد:

حیاتی در میان جمع نسوان ربوده گوی سبقت رازمیدان

اگر بودند یکسر چون حیاتی زنان سبقت گرفتندی به مردان

که گویا از مرحوم رئیس‌المکلمین (بابا رشاد کرمانی)^۲ است.

برای تصحیح دیوان حیاتی دو نسخه خطی و یک نسخه چاپی به شرح زیر مورد استفاده قرار گرفته است:

۱- شرح حال وی در کتاب «گلستان جاوید» اثر مؤلف آمده است.

۲- شرح حال و آثار وی در کتاب «گلستان جاوید» اثر مؤلف آمده است.

نسخه الف

مجموعه‌ای است به قطع ۱۴×۲۰ شامل دیوان نورعلیشاه، دیوان حیاتی و چند رساله دیگر. تاریخ کتابت آن ۱۳۰۳ هجری است.

نسخه ب

این نسخه به قطع ۱۴/۵×۱۰ مجموعه‌ای است شامل دیوان نورعلیشاه، دیوان حیاتی، دیوان نوریه، رساله غرایب، و چند رساله از جناب نورعلیشاه و رونق. تاریخ کتابت آن ۱۲۲۸ هجری قمری است.

نسخه ج

همان نسخه چاپی مذکور در بالا است که در کرمان به سال ۱۳۱۴ شمسی چاپ شده است.

نسخه‌ای که اینک به نظر خوانندگان می‌رسد علاوه بر آنکه در تصحیح آن نهایت مراقبت بعمل آمده، چندین غزل و رباعی از نسخه چاپی قبل را زیاده‌تر متضمن است. امید است که این خدمت ناچیز مورد پسند اصحاب حال و ارباب کمال قرار گیرد.

دکتر جواد نوربخش

دیماه ۱۳۴۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیباچه

افتتاح دیوان سخن ذکر عظمت پادشاهی جلیل الوصف است که دبیر خرد بی نظیر در عرصه دارالانشاء قدرتش چندانکه ابلق تیز تک خامه را به مهمیز خیال صفت انگیز، انگیز می فرماید^۱ جز به قدم عجز قدم بر نمی دارد، و مفتاح ابواب الجنان کلام، شکر نعمت نامتناهی ولی نعمتی جمیل النعت است، که پیر سالخورد ضمیر منیر، در زوایای قصور حکمتش، هر قدر چله نشین فکرت را به عزیمت عزم ثابت با کمند مندل اندیشه بند بر پای می نهد، دقیقه ای جرأت اقامت ننموده، تاب نمی آرد.

آن پادشاهی که نه کرسی افلاک را، کرسی کرسی نشین بزم لولاک نموده و از محبت او ابواب رحمت بر روی عالمیان از سمک الی سماک گشوده.
آن ولی نعمتی که نعمت بی نهایت ولایت را زیب خوان سلطان اقالیم وجود فرموده، و به مصقل لولا علی^۲ زنگ تنهایی از آینه ضمیر منیر نبوت تنویر حبیب خود زدوده.

۱- ب، ج: می نماید

۲- حدیث قدسی اشاره به پیغمبر ص: لولا علی لما خلقتک (اگر برای علی نبود تو را خلق نمی کردم).

و درود نامعدود و ثنای بی‌احصا سزاوار نبی و ولی است که از متابعت ایشان^۱
عیون جهانیان جلی است.

رباعی

ای ذکر توام قفل زبان را مفتاح وی شکر توام بزم بیان را مصباح
نعت نبی و ولیست از روی شرف دیوان مرا شد آیت استفتاح

رباعی

بر آینه ضمیر اهل عرفان کاسرار نهان جمله عیان است در آن
پوشیده نماند که به دیوان سخن از صدق کنم معانی چند بیان
شبی در بستر دلسوزی و نومیدی خفته و شاهد جان افروز تب را تنگ در
برگرفته، نایره تاب آه، بزم جان را شمع و غوغای افغان و ناله، در پیریشانی دل،
جمعیتش جمع.

شبی دلگیر چون گیسوی دلدار	تبی جانسوز بودم در تن زار
ز بس تاب تب از خویشم خبر نه	بجز ناله برم کس را گذر نه
چراغ کلبه‌ام آه شررخیز	ایاغ باده‌ام چشم گهرریز
ندیم جان خیال روی جانان	انیس دل غمش در خلوت جان
سرم را متکا زانوی فکرت	گریبانم فراش استراحت
ره نظارگی بر دیده بسته	به ره بگشوده چشم دل نشسته
زبان بی‌زبانی باز کرده	بیان شرح راز آغاز کرده
بر آورده ز دل دست مناجات	که ای بر آستانت روی حاجات

۱- الف: «و آل و اولادشان» اضافه دارد.

عمری است که ذره وار هوادار آن مهرم که آفتاب عالمتاب از عکس جمالش تابی
 است و ماه شب افروز بر عذار بی مثالش حجابی. و روزگاری است که هزار آثار^۱
 طلبکار آن گلم که روضات الجنان از گلستانش بویی برده و هزارانش در دو جهان
 طلبکارند^۲، و زلال حیوان از آبشار گلزارش رشحه ای به کف آورده، جهانیا نش
 تشنه کام دیدار و به جان خریدار.

الهی اگرچه این ذره بی مقدار را مهر آزمایی خورشید فکر خام است، لا تقنطوا
 (۵۳/۳۹) تو را کلام است، و این مرغ زار را هر چند دل آسایی در آن مرغزار حرمان
 سرانجام است، ادعونی استجب لکم (۶۰/۴۰) اساس امید را نظام است.

به سوز دل عاشقان مهجور و به تاب جان مشتاقان رنجور، به آه سینه شررخیزان
 سوخته جان، و به آب دیده خونریز شورانگیزان افروخته روان:

به گلگون قبیان خونین کفن	که باشد قباشان به تن پیرهن
به دستان سرایان گلزار شوق	که مرهم بودشان به دل خار شوق
به سوداییان متاع بلا	که سرمایه سودشان شد عنا
به صحرانوردان راه طلب	که در راهشان توشه باشد تعب
به غواصی چشم اهل نیاز	که در بحر خونند هنگامه ساز
به شام غم تیره روزان هجر	که هستند چون شمع سوزان هجر
به فیروزی صبح امید وصل	به دل سوزی چنگ ناهید وصل
که بگشا به شامم دری از سحر	بکن روشن از نور مهرم نظر

در این مناجات بودم که بر رخ باب امید گشودم، تیر دعایم بر هدف اجابت رسید،

و نسیم سحر بر مشام جان وزید، و سفیده صبح صادق دمید. ناگاه فروزان شد جمال
آن خورشید که ذره وار مرغ دل در هوایش به هرجا می پرید و دیده رمد حرمان دیده،
به نور رخسار عالم آرایش منور گردید.

برداشت ز رخ نقاب مهر ازلی	بنمود جمال شاهد عهد بلی
بزدود ز آینه دل زنگ فراق	شد صیقلی و منجلی از نور علی
از نور علی چو چشم جان روشن شد	ظلمت کده روان روان روشن شد
مرآت جهان نمای شاه نیست کنون	کز نور علی مرا جنان روشن شد

ذره ای از تربیت نور مهرش در وجود این بی وجود بی خود از هستی و بود این
است که روزی آن سلطان اقالیم عرفان و امان ممالک دل و جان، در بین صحبت، لعل
گوهر بار گشوده فرمود که:

«گرت زیور باید، باید غواص بحر» (ژرف سخن)^۱ شوی و دُر و لآلی اشعار را
صدف بشکنی و جواهر زواهر قصیده را ز ناروار عقد حمایل جان کنی و لآلی متلالی
ترجیع و ترکیب را سوار آثار بر ساعد دل معرفت سبج افکنی و نظم دُر و غرر
غزلیات را طوق گردن شوق گردانی، و گوشواره گوش جان را از زر و سیم مثنوی و
مخمس ساخته، به یاقوت و مرجان رباعیات و مقطعات مرصع کرده به گوش
آویزانی، صراحی و جام از ساقی نامه در دست و از باده مغنی نامه سرمست، ساقی بزم
سخن گردی، و به قوت کیفیت صهای فصاحت که به دست آوردی، هوش از سر اهل
کمال ببری».

زبان انکسار بیان به عرض گشودم و به خدام حضرت^۲ عرض نمودم که: در میدانی

که شیر مردان دلاور از بیم قدم نتوانند گذاشت این ضعیفه خونین جگر چگونه این لوا را تواند افراشت:

در عرصه‌ای که شیرژیان پنجه باخته بازوی^۱ فکر دست یلان رنجه ساخته
در معرضی که شاه سواران نامدار بر خاک ره افتاده به عجزند و انکسار
در آن هوا که بال ز سیمرخ ریخته بر فرق افتخار یلان خاک بیخته
از این جگر فکار نزار نحیف زار باری چه خیزد و چه برآید بکار زار
به این خطاب مستطاب مخاطب شدم و اسباب و بساط انبساط و نشاط یکسره
مرتب شدم که: طالب المولی مذکر.

زن که باشد طالب مولی زنش گفتن خطاست طالب المولی مذکر، اندرین دعوی گواست
لهذا^۲ قدم جرأت در میدان نهادم و دیوانی به اندک زمانی ترتیب دادم. امید از
شهریاران شهرستان سخنوری و شہسواران میدان صنعت پروری چنان است که به
نظر عیب در این اوراق ننگرند و از راه مکرمت از عیوبش بگذرند و مضمون کلام
بلاغت نظام شیخ مصلح الدین سعدی - رحمه الله - را بکار برند که فرمود:
مصرع: هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.

زیرا که این فقیر را از مصر معانی و بیان، کس خبری نداده و نه در شهر عروض و
مثل آن گذری افتاده است.

قطعه

ای متکین مسند عرفان و شاعری کافاق پر صداست ز صیت کمالتان

عنقای فهم^۱ هرچه زند بال کی رسد
 گردننهان ز رشک به ظلمت زلال خضر
 هر جا بود بساط نشاطی و عشرتی
 از مشرب سخن چوشما راست آبخورد
 امید آنکه بهر قبول کلام من
 این قطعه را که جمله دعایست بر دعا
 تا هست آفتاب جهانتاب را فروغ
 تا بند باد کوکب فرخنده فالتان
 بر کمترین دریچه قصر خیالتان
 در جام صنع^۲ موج زند چون زلالتان
 نقل بساط باد مقالات حالتان
 تا دهر هست نیست به گیتی زوالتان
 صادر شود ز دفتر فکرت مثالتان
 کردیم مختصر که^۳ نگیرد ملالتان
 تابنده باد کوکب فرخنده فالتان

قصیده

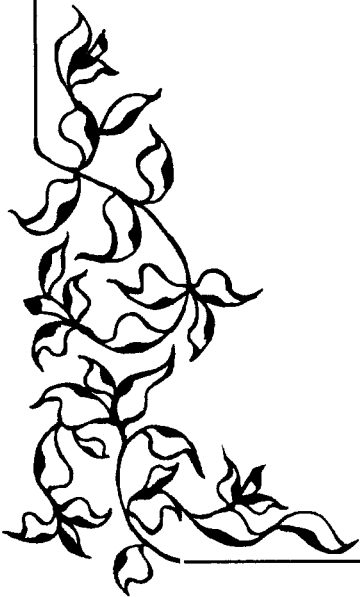
از رشته امید نگریدید وا گره
 عهد بلی چو بست دلم رست از بلا
 دامیست این جهان ز پی صید معرفت
 بستیم چشم از چو از جمله ماسوی
 نگشود عقده دل بلبل در این چمن
 انگشت فکر جان نگذارد یکی بجا
 اعجاز عشق بین که زند هر نفس به دل
 تا آن گره به خاطر امده گشوده شد
 گرچه به باد می دهد اوراق گل صبا
 ای عندلیب باغ تجرد به بال شوق
 تا دل نگشت بسته آن زلف با گره
 پیوند جان نمی شود از وصل ما گره
 حقا که آمده است ز سر تا به پا گره
 بگشود دست حق ز همه کارها گره
 تا وا نکرد غنچه ز بند قبا گره
 گو خصم تن پرست زند جابجا گره
 عشاق را ز موجه بحر هوا گره
 درهای عشق بر رخ جان مرجبا گره
 هم می گشاید از دل بلبل صبا گره
 بالای هم زنی ز علایق چرا گره

بگشای در هوای ثنای شهی جناح
 در گلستان عقده گشائیش آمده است
 تا زیر بال حکمت او بال و پر نزد
 کاف کمال و نون نوالش به یکدگر
 یعنی که تا به هم گره کاف و نون نزد
 در خلق آسمان و زمین هرکه فکر کرد
 ما احسنه زهی ید قدرت که باز کرد
 شاهی کز امر حق گره الفت وجود
 چه آدم و چه نوح و خلیل و کلیم و روح
 اعنی علی عالی اعلی که تیغ او
 تا نور او ظهور نفرموده بود، بود
 یعنی کز اشتیاق جمالش به جانِ جان
 شاهی که در صنم شکنی باز کرده است
 شاهی که ناخن کرمش تا به چنگ جود
 شکر خدا که پنجه حبش ز قلب ما
 شکر خدا که حبل متین ولایتش
 خصمش که نیست این گرهش پایبند جان
 در هر دلی که دوستیش جانمود خوش
 ای سروری که هرکه به قید ولای تست

کز مدح او است غرقه بحر ثنا گره^۱
 پیوسته همچو بلبل دستان سرا گره
 از بال جبرئیل نگردید و ا گره
 بست و گشود عقده ایجاد را گره
 بر صورت گره نشد ارض و سما گره
 معلوم کرد کامده مشکل گشا گره
 درهای معرفت به رخ فکرها گره
 بر ماهیت ز جود زده حبذا گره
 واکرد او ز کار همه انبیا گره
 بگشود هر زمان ز دل مصطفی گره
 پنهان به قلب حضرت خیرالوری گره
 میبودش آن جناب به صبح و مساکره
 از خاطر شریف حبیب خدا گره
 شد آشنا نشد به نواش آشنا گره
 واکرد گرچه داشت فزون از حصا گره
 بر جان گره زده است زهی جانفزا گره
 هستش به جان ز تاب سقر دایما گره
 دنیای دون به دل نزدش مطلقا گره
 حب دو عالمش ننهد پیش پا گره

پیوست تا به حب توام رشته حیات	بر جان نزد نهیب هلاک و فنا گره
چون نارساست نطق حیاتی ثنات را	زان رو زند به رشته نظم از دعا گره
تا عشوه‌های حسن به دل‌های عاشقان	هر دم زند ز حلقه زلف دو تا گره
جان محب و خصم تواز مهر و قهر تو	بی عقده باد و باد ز سر تا به پا گره

غزل



2

3

4

5

6

هو

دوشم به عشوه ساقی مه روی خوش ادا
شستم ز لوح سینه چو زان باده نقش غیر
گردید روشنم که نگرده به غیر عشق
خیزد چو نی ز سینه سوزانم آتشی
جانی که دارد از تو حیاتی به عاریت
بر کف نهاد جام فرح بخش غمزدا
شد جلوه گر در آینه ام عکسی از خدا
ظلمت فروز بزم شه و کلبه گدا
افتد ز آه و ناله دلم گر دمی جدا
جانا بیا که تا به جمالت کند فدا

جانا میسند این همه آیین جفا را
در بزم خودم گر ندهد^۱ راه عجب نیست
شاهها چه شود تازه گلی کز رهی افتد
چون آهوی چین نافه گشا شد مگر افتاد
شد خاک به راه سر کوی تو حیاتی
ترسم که فراموش کنی رسم وفا را
خورشید به محفل ندهد راه سها را
از گلشن لطف تو به کشکول گدا را
مویی به کف از طره مشکینت صبا را
شاید که رهی بوسه زند آن کف پا را

شد گنج سینه پنهان گنج غمت نگارا
تو شاه ملک حسنی من بر در تو سایل
اسرار کنت کنز^۲ در دل شد آشکارا
باری به شکر شاهی بنواز این گدا را

۱- الف: ندمی

۲- اشاره به حدیث قدسی: قال داود علیه السلام: یارب لما ذا خلقت الخلق؟ قال: کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف (منارات السائرین، تألیف نجم الدین ابوبکر محمد بن شاهاور اسدی رازی معروف به دایه، متوفی ۶۵۸ هجری، نسخه کتابخانه ملی ملک).

در باغ جام لاله لبریز شد ز ژاله
 اکنون که صحن گلشن شد بزمگاه عشرت
 در مهد غنچه ای گل تا کی نهفته باشی
 دوشم به خواب در بر آمد خیال دلبر
 بیگانه تا نگردي از خویشتن حیاتی

ز آب دیده نخواهی گر آتشین ما را
 چه کم شود ز تو گر جرعه ای رسد در کام
 طبد به خون چو شهیدان ز تیغ حسرت گل
 برغم من منشین بیش ازین به بزم رقیب
 مساز زخم دلم تازه از پریشانی
 برون خرام دمی از حریم ناز ای گل
 حیاتی از تو تمنای بوسه ای دارد

وقت است که احیا کنی ای مرغ نفس را
 منع دلم از ناله مکن در پی محمل
 باری چه شود طوطی شکرشکن جان
 زاهد چه زنی لاف به جولانگه عشقش
 خاموش حیاتی مشو از شکر وصالش
 بدرود نمایی به چمن کهنه قفس را
 کز ناله کسی منع نکرده است جرس را
 شیرین کند از شهد لب کام هوس را
 در عرصه سیمرخ کجا عرضه^۱ مگس را
 کاین دولت جاوید نباشد^۲ همه کس را

سبزه دوش آرایش می نمود بستان را
 گل تفقدی می کرد بلبل خوش الحان را

لاله می شکفتش دل از تبسم غنچه
 رفته سنبل اندر تاب همچو زلف محبوبان
 غنچه تنگ در برداشت شاهد گلستان را
 می زدش صبا شانه زلف عنبرافشان را
 گل به خون همی غلطید از نظاره بلبل
 می فشاند بلبل هم در قدوم گل جان را
 دیدمش حیاتی را مست و لالایی وار
 از غمت چو گل صد چاک کرده جیب و دامان را

هر دم چه «کشی بر تنم آن»^۱ خنجرکین را
 شد آهوی چین در خم زلف تو دل من
 آغشته به خون چند کنی جسم حزین را
 درخون مکش از تیر ستم^۲ آهوی چین را
 در کلبه احزان^۳ چه شود گر شبی آبی
 از وصل خودت شاد کنی جان غمین را
 مشکن گهر نظم مرا قدر که باشد
 از خون جگر پرورش این دُرِ ثمین را
 شد خاک نشین بر سر کوی تو حیاتی
 باری بنواز از کرم این خاک نشین را

بیا ساقی بگردان جام می را
 بیفکن در خم انگور حلاوت
 بچین از نو بساط بزم کی را
 به هر دل کز گلی بشکسته خاری
 بگو سرکه است گم می ساز پی را
 نه با او می توانم بود نزدیک
 اثر بهتر بود افغان نی را
 به مجنون بیابانگرد گویند
 نه دور از خود توانم دید وی را
 به مجنون بیابانگرد گویند
 که لیلی بهر تو آراست حی را
 چو از کوی تو آمد دادمش جان
 به مژده قاصد فرخنده پی را
 حیاتی راست مطلوب آنکه نبود
 وجودی بی وجودش هیچ شی را
 وجودی بی وجودش هیچ شی را

دی گذشت و شد بهاران الصلا
 تازہ شد از سبزه در صحن چمن
 گشت گلشن جای یاران الصلا
 بزم عیش باده خواران الصلا

۱- ب، ج: زنی بردلم این ۲- ب، ج: خنجرکین ۳- الف: هجران

از جمال گل‌گذاران الصلا	شد گلستان رشک گلزار جنان
صوت قمری و هزاران الصلا	خوشر است از نغمه چنگ و رباب
جام می چون می‌گساران الصلا	نرگس مخمور آورده به چنگ
بر کنار جویباران الصلا	سرکشیده تا فلک شمشاد و سرو
اشک ریزد همچو باران ^۱ الصلا	بی‌گل رویت حیاتی تا به چند

پنهان شده در نقاب دل‌ها	ای روی تو آفتاب دل‌ها
ناخوانده‌ام از کتاب دل‌ها	غیر از الف قد تو حرفی
تا چند کنی کباب دل‌ها	دل‌ها همه شد کباب از تو
دزدیده ز دیده خواب دل‌ها	شبگردی زلف چون کمندت
در ^۲ زلف تو اضطراب دل‌ها	جز پیک سحر کسی نداند
آگه نه‌ای از حساب دل‌ها	دل‌ها شده خاک بس به کویت
بر دیو محن شهاب دل‌ها	آید همه شب چو نجم ثاقب
شد خون جگر شراب دل‌ها	در میکده غم تو جانا
در کوی تو انتخاب دل‌ها	شب تا به سحر کند حیاتی

پر نور ز تو فضای دل‌ها	ای از رخ تو صفای دل‌ها
افراشته در سرای دل‌ها	عشقت ز ازل لوای شاهی
بالای تو ای بلای دل‌ها	دل‌ها همه مبتلا بلا کرد
گیسوی تو از برای دل‌ها	افکنده ز هر طرف کمندی
زنجیر جفا به پای دل‌ها	تا چند نهی ز زلف سرکش

در هر دو جهان شها نباشد جز وصل تو مدعای دل‌ها
یک دم به برت نشد حیاتی آسوده ز ماجرای دل‌ها

ای در هوای گلشن کوی تو سال‌ها طیار جان گشوده به هر گوشه بال‌ها
بود از چه گنج وصل تو در گنج دل نهان جویا به هر خرابه دلش بوده سال‌ها
باشد به نعت گرچه رساتر ز ساق عرش شد نارسا به پایه قدرت خیال‌ها
هر کاملی به کنه کمال تو کی رسد کز درک کاف آن شده عاجز کمال‌ها
سرچشمه حیات حیاتی چو لعل تست نوشد به بوی چشمه لعلت زلال‌ها

زهی از قد رعنائت خرامان سرو بستان‌ها بهار روی زیبایت صفابخش گلستان‌ها
مکن شمع دل افروزت نهان در پرده فانوس مسوزان ز آتش حرمان پر پروانه جان‌ها
چه مهر است اینکه تابید از مه رویت که می بینم فروزان از فروغش شرق و غرب کاخ و ایوان‌ها
فسون عشق پروانه نخوانی زاهد افسانه شبی بی پرده گر بینی رخ شمع شبستان‌ها
در آ در خانه دلبر سری در جیب فکرت بر مشو سرگشته از غفلت چو غول اندر بیابان‌ها
گرم بر تن چو گل جامه شد از دست غمش پاره کند از سوزن مژگان رفو چاک گریبان‌ها
حیاتی را چو مرغ دل به رخسار تو شد مایل کجایش بشکفتد خاطر ز گلگشت گلستان‌ها

زهی حسن جهان سوز تو شمع خانه دل‌ها حریر نقش^۱ فانوست پر پروانه دل‌ها
فسون ساز سحر را قصه بگذشت و نشد آخر ز شرح زلف شیرنگ هنوز افسانه دل‌ها
مدام ای مه تابان به بوی گنج مهرت جان چو جغدی آشیان کرده سوی ویرانه دل‌ها
بیان جان و دل جانانم در نامه چند انشا که هم جانان جان‌هایی وهم جانانه دل‌ها

کنون کز ساغر لاله به گلشن می چکد ژاله
بر آ ای صبح نورانی ز جیب شام ظلمانی
حیاتی تا به چنگ افتد تورا جام جهان بینی
بیا ساقی لبالب کن ز می پیمانه دل‌ها
منور کن ز رخسارت دمی کاشانه دل‌ها
چو مستان حلقه می زن بر درمیخانه دل‌ها

مجلس عیش است و بزم جشن و آهنگ رباب
خانه بی اغیار و ساقی یار و مطرب نغمه ساز
سقف زرین سطح سیمین صدر مجلس شه نشین
شاه در بر ماه دلبر ساغر می غمزدا
کی به بیداری میسر می شود این عیش و نوش
یارب از الطاف بی پایان رهی کوته مکن
آفتابی در دل شب گر حیاتی بایدش
پرتو جام بلورین رشک ماه و آفتاب
بوسه شیرین لبان درکام مستان شهد ناب
هر طرف جام مرصع پُر ز یاقوت مذاب
تن توانا دل شکبیا جان زعشرت کامیاب
خود خیالی می کنم با خویش یا بینم به خواب
دست جان از دامن عیشم الی یوم الحساب
از جمال دختر رز گو براندازد نقاب

خیز مطرب که دل شدم بی تاب
بر رگش زخمه ای زن از ناخن
در مقام نوا ز صوت حدی
نغمه دلکشت به گردن جان
آگهم کن ز گردش دوران
کس نیاموخت علم موسیقی
باشد آواز خوش حیاتی را
گوش مالی بده به گوش رباب
گر نباشد به کف تو را مضراب
دل ما را به گوشه ای دریاب
در حصار طرب مراست طناب
داری ازدف چو برکف اسطرلاب
بی نوای خوش ز هیچ کتاب
قوت روح از لب تو در هر باب

جنت از باغ وصل تو شاداب
دوزخ از داغ هجر تو در تاب

شد مبین ز قد و رخسارت	شرح طوبی لهم و حسن مآب ^۱
رفت فصل دی و بهار آمد	خیمه زد طرف لاله زار سحاب
نوعروس چمن ز حجله ناز	شد خرامان و برگشود نقاب
نافه بخش غزال چین گردید	سنبل تر ز طره پُر تاب
شد صبو حسی کشان گلشن را	شبشم اندر پیاله باده ناب
در چنین موسمی حیاتی را	ساقی از جرعه‌ای بیا دریاب



ای‌تورا چهره خوب و قامت خوب	از قدم تا به سر تمامت خوب
نافه چین سنبلت نیکو	بوی گیسوی مشک‌فامت خوب
برده رونق ز خوبی طوبی	جلوه سرو خوش خرامت خوب
گشت شیرین مذاق طوطی جان	زان لب شکرین کلامت خوب
می‌کند وصف قامتت تحریر	خامه در نامه تا قیامت خوب
تا جهان هست چون رخ و زلفت	صبح فرخنده باد و شامت خوب
چون سلامت در آن حیاتی‌راست	زان سبب باشدش ملامت خوب



طبیباً مرا چاره تاب و تب	بود خرفه خال و عناب لب
کمان ابروا از خدنگ جفا	مغلطان به خون پیکرم بی سبب
چنانم به روی تو حیران که نیست	خبر از مه و سالم و روز و شب
گرفتی به خال و خط و زلف و رخ	همه چین و ماچین و شام و حلب
به لطف عمیمی و خلق کریم	پناه عجم پادشاه عرب

کسی را که کوتاه بود دست کی
ز نخل بلند تو چیند رطب
گر آسایش جاودان بایدت
حیاتی میاسا دمی از طلب

صبحی چو روی بتان دلفریب
شدم دیده روشن به روی حبیب
به چوگان زلفم دل از دست برد
ز گوی زنج بر کفم داد سیب
نخواهم کشیدن از آن کوی پای
به سر باردم تیغ‌ها گر رقیب
گرم بر دل ریش دستی نهد
جراحت چکد ز آستین طیب
نخستین که گسترد دارای جود
به دربار خوان کرم بی‌حسیب
تو را ساغر می به چنگ اوفتاد
مرا باده از خون دل شد نصیب
حیاتی به طرف چمن باز گل
به جوش آمد از مستی عندلیب

سحاب از برق تیغ آتشین آخت
سمند باد پا هر سو ز کین تاخت
چنان از رعد کرد آهنگ نعره
که سلطان دی از کف زهره درباخت
به پا انداز شاه گل به گلشن
بهار از سبزه فرش مخمل انداخت
چو قد دل ربایان بر لب جوی
به هر سو تازه سروی قامت افراخت
نوا خوان چمن بر شاخساران
ز شوق روی گل برگ طرب ساخت
بیا ساقی تو هم از صیقل می
بکن آینه‌ام در سینه پرداخت
حیاتی را فشان آبی بر آتش
که چون زراز غمت در توبه بگداخت

فصل گل و موسم شباب است
دل واله و جان در اضطراب است
اکنون که چمن بساط آراست
مه ساغر و باده آفتاب است

رخسار گل و نوای بلبل	جام می و نغمه رباب است
از مرغ سحر صفیر ^۱ برخاست	برخیز توهم نه وقت خواب است
ساقی ز کرم بیار جامی	کان داروی درد شیخ و شاب است
تعمیر دلم کن از نگاهی	کین خانه زسیل غم خراب است
هر فرد در این غزل حیاتی ^۲	از دفتر غیب انتخاب است

این نفحه چین زلف یار است	یا نکته نافه تار است
این طره سنبل است در تاب	یا حلقه جعد مشک بار است
این سلسله بلاست دل را	یا رشته گیسوی نگار است
این بانگ و فغان بلبل جان	یا غلغل چه چه هزار است
از برگ گلت دمیده ریحان	یا بر مصحف خط ^۳ غبار ^۴ است
دیرست که چشم چشمه خیزم	در گلشن کویت آبیاری است
قد تو مراست سروستان	روی تو مرا گل بهار است
بی روی تو گر روم به گلزار	گلزار به دیده خارزار است
چون نقش قدم شما حیاتی	در رهگذر تو خاکسار است

تاگردش چشمان توام جام شراب است	بر لب نهم ساقی اگر ساغر ناب است
پنداشت مرا خفته و بنشست به اغیار	بیدار بود دل اگر دمیده به خواب است

۱- الف: نفیر ۲- ب، ج: که بینی ۳- ی: خطت

۴- خط غبار مشتق از خط کوفی بود که قرآن و احادیث و روایات و ادعیه را با آن می نوشتند (خط و خطاطان تألیف

ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی ص ۱۰).

با ماه رخس گرچه مرا قدر سها نیست
زاهد مزمن طعنه که از گنج غم یار
در سینه مرا شد به یقین حل مسایل
از آتش جانسوز غمت ای بت سرمست
از شوق لب و عشق رخت همچو حیاتی
بر قلب رقیبان نظرم تیر شهاب است
آباد بود دل اگرم خانه خراب است
داری توگمان کز سبق و درس و کتاب است
دارم دل بریان اگر ت میل کباب است
حاصل به دل و دیده مرا آتش و آب است

ساقی مرا که بوسه لعل تو ساغر است
مهر فلک که تافته نورش به شرق و غرب
هر شب به طرف باغ صبا را حکایتی
طوبی ز سایه‌ام به جنان است سرفراز
ارکان دین و خانه ایمان چنین خراب
با آنکه خود به خون دلم کرده سر فرو
این گوهری که سفت حیاتی به مدح شاه
در کام کی بریزم اگر جام احمر است
در عرصه جمال تو از ذره کمتر است
از پیچ و تاب زلف تو با سنبل تر است
تا سایه‌ام ز سرو بلند تو بر سر است
ز اندیشه نظاره آن چشم کافر است
گوید به طعنه‌ام که ز صهای احمر است
گر دُرگوش عرش بخوانیش درخور است

بیا بیا که چمن بزم عشرت‌انگیز است
سمن به جلوه‌گری غمزدا و روح‌افزاست
ز موی و روی تو بویی که در چمن آورد
به بانگ چنگ زنم می کنون که در گلشن
گواه آتش عشقت به جان حیاتی را
ایاغ لاله ز صهای ژاله لبریز است
چمن طربکده بلبل سحرخیز است
که خاک نافه گشاگشت و باد گللیز است
نوای مرغ سحر نغمه‌ساز نیریز^۱ است
طپیدن دل سوزان و چشم خونریز است

۱- نام نوایی از موسیقی (فرهنگ نفیسی)

این سر و روان بوستان است	یا قد بلند دلستان است
این ناله زار عاشقان است	یا بانگ درای کاروان است
این نوحه بود ز کوی جانان	یا نکهت گلشن جنان است
عشرتگه بلبل است بستان	یا بزم نشاط دوستان است
عمریست که چشم آبیارم	در باغ رخ تو باغبان است
دیریست که عندلیب جان را	در گلشن کویت آشیان است
پا و مکش از سر حیاتی	زان روی که خاک آستان است

تو را تا گذر بر مقام من است	همای سعادت به دام من است
شمیمی مگر خاست از گلشن	که چون گل معطر مشام من است
به دارالسلام چه حاجت بود	که کوی تو دارالسلام من است
همیشه به گیتی فروزان و تار	از آن روی و موصیح و شام من است
برو زاهد از ننگ و نامم مه‌رس	که عشق رخس ننگ و نام من است
به جام ار تو را هست دُرد مجاز	زالال حقیقت به جام من است
حیاتی چه گویم که چون لذتی	ز صهبای لعلش به کام من است

به کویت مرغ دل تا جا گرفته است	به گلزار جنان مأوا گرفته است
ز ترک چشم مست فتنه جویت	میان عاشقان غوغا گرفته است
چه دارد سرو تو از ناز در سر	که از سر سایه بازم وا گرفته است
ز هر بندم چو نی از آتش شوق	دمادم شعله‌ای بالا گرفته است
نباشد یاد سروش قمری جان	به بر تا آن قد رعنا گرفته است

ز لیلی طلعتی بازم چو مجنون جنونی دل^۱ ره صحرا گرفته است
حیاتی را به گوهر پروریدن دو دیده نکته بر دریا گرفته است

گفتمش جان بر لبم زان لعل دُبار آمده است گفت از این حسرت به لب جان‌های بسیار آمده است
گفتمش دارم بهای بوسه‌ات نقد روان گفت از اینگونه هزارانم خریدار آمده است
گفتمش بس زهره‌ات همچون زلیخا مشتریست گفت آری یوسف مصری به بازار آمده است
گفتمش پشت نیاز سرو قدان از چه روست گفت سرو گلشن نازم به رفتار آمده است
گفتمش شب‌ها حیاتی بی‌رخت سوزد چو شمع گفت بر وی محتنی آسان چه دشوار آمده است

لاله‌رویی شعله خویی می پرست سرو نازی عشوه سازی شوخ و مست
سنبُلش پرتاب و نرگس فتنه جو غمزه‌اش خونخوار ولعش می پرست
دل‌طپان و خون‌فشان و لب‌گزان نیم شب آمد به بالینم نشست
غنچه‌سان از عشوه لب بشکفت و گفت کای ز جام جلوه‌ام مدهوش و مست
هرکه را شد دیده‌ای در عشق باز کی خیال خواب و خور در سینه بست^۲
خرم آن عاشق که در گام نخست بر بساط خواب و خور «نارد نشست»^۳
کی ستاند باده جنت ز حور چون حیاتی هرکه مست است از الست

باغ جنانم چمن کوی اوست سرو روانم قد دلجوی اوست
قبله گه جانم و محراب دل در حرم و بتکده ابروی اوست
لامعه ساطعه نخل طور بارقه نایره خوی اوست

۱- ظ: جنونین دل ۲- ب و ج: است ۳- الف: آرد شکست

ناظم سر رشته دام بلا	شانه کش سلسله موی اوست
رایحه چین و شمیم تثار	نکته‌ای از نافه گیسوی اوست
سحر حلالی که بیان می‌کنند	شمه‌ای از نرگس جادوی اوست
مهر که مه عکس جمالش بود	آینه دار رخ نیکوی اوست
طوطی شکرشکن نطق من	بلبل دستان سخن‌گوی اوست
آنکه به هرسو نگری روی اوست	روی حیاتی به جهان سوی اوست

مهی از رخت باز در دل نشست	فروزنده مهری به محفل نشست
ندارد بجز سوختن مرهمی	ز داغ تو زخمی که بر دل نشست
به‌بزم خودم خواند و بنشانند و گفت	سهای به ماهی مقابل نشست
زدل‌ها فغان خاست همچون درای	که لیلی خرامی به محمل نشست
حیاتی نگفتی چرا از برم	مهی خاست آسان و مشکل نشست

عشقش آمد دامن جانم گرفت	شحنه شوقش گریبانم گرفت
عشوه‌ای فرمود چشم کافرش	رهزن دین گشت و ایمانم گرفت
رشته‌ای در کف ز زلف سرکشش	گرچه مشکل آمد آسانم گرفت
آفتابی گشت تابان از مهش	تحت و فوق و کاخ و ایوانم گرفت
از شرار برق آه سینه سوز	آتشی در خرمن جانم گرفت
بس ز گل‌ها بی‌وفایی دیده‌ام	غنچه دل از گلستانم گرفت
چون حیاتی عاقبت لعل لب	در میان آب حیوانم گرفت

گردش ساغر و چشمان تو بی چیزی نیست ککش خنجر و مژگان تو بی چیزی نیست
جلوه سبز قبايان خط و خال سیاه بر لب چشمه حیوان تو بی چیزی نیست
چونی ای مرغ گرفتار که در گنج قفس اینهمه زاری و افغان تو بی چیزی نیست
گلرخا در چمن ناز بر ارباب نیاز بالش^۱ سرو خرامان تو بی چیزی نیست
نظم دُربار حیاتی به گهر سنجیدن مایل حقه مرجان تو بی چیزی نیست

سروی آمد در کنارم غارت جان کرد و رفت خون دل از دیده چون جویم به دامان کرد و رفت
از فرنگ آمد فرنگی زاده‌ای در شهر ما وز نگاهی هر طرف تاراج ایمان کرد و رفت
آمد از زلف پریشانش نسیمی مشک‌بار خاطر جمعی به بوی خود پریشان کرد و رفت
دور بادا از کمان ابرویش دست خطا آنکه غلطانم به خون از تیر مژگان کرد و رفت
گرچه در آتش نشانیدم حیاتی از فراق کامم از لعلش لبالب ز آب حیوان کرد و رفت

چو آراید لباس آن سرو قامت برهنه گردد آشوب قیامت
گرم از دیده شد آن مایه عیش غمش در سینه‌ام دارد اقامت
مرا آن سنگدل گر شیشه جان زند بر سنگ کی خواهم غرامت
مهی کز منزلم بار سفر بست به هرجا می‌رود بادا سلامت
نماید قبله زابروی کجش راست چو آرد رو به محراب امامت
برو زاهد از این زهد ریایی مکن زین بیش بر مستان ملامت
خطاهای حیاتی را عطا کرد به دامن ریخت بس اشک ندامت

چه گل است این بزی‌ر دامانت	که دمد عطرش از گریبانت
بر دل ریشم ار نهی دستی	خون چکد ز آستین به دامانت
می‌گزم لب چرا که در خوبی	خواندم ای مهر ماه کنعانت
صد هزاران چو یوسف مصری	مبتلا در چه زنخدانت
ناف آهوی چین به خون غلطاند	نکبت زلف عنبر افشانت
ز ابروان چون کنی کمانداری	می‌شود ماه نو به قربانت
زخم‌ها هر زمان حیاتی را	بر دل آید ز تیر مژگانت

بازگشتم دیده پُر خون الغیاث	دل شدم از سینه بیرون الغیاث
بی‌مه روی تو هر شب دُر اشک	از ستاره ریزم افزون الغیاث
آتشی هر دم ز آه سینه سوز	گیردم در جان محزون الغیاث
بازم اندر دام زلف گلرخی	مرغ دل گردیده مفتون الغیاث
تا نشاند سرو قدی در کنار	شد روان از دیده جیحون الغیاث
لشکر غم هر شبم تا صبحدم	می‌زند در دل شبیخون الغیاث
بی‌گل رویت حیاتی روز و شب	چند ریزد اشک گلگون الغیاث

ای گرفته حسنت از خوبان بخوبی جمله باج	داده بر لعل لب‌ت یاقوت رُمّانی خراج
سرفرازان در خم زنجیر زلفت پای بند	خاک پایت بر سر شاهان درخشان ^۱ دُر تاج
پرتوی از شمع رویت در هلاکم کافی است	کشتن پروانه را نبود به شمشیر احتیاج
غیر بیماری چشم‌ت کان شفا بخش من است	گشته اندر چاره دردم طبیبان لاعلاج
گر می‌عشق جهان سوز حیاتی از ازل	داده بازار خریداری حسنت را رواج

ای غمت باب عیش را مفتاح	شمع رویت به بزم جان مصباح
گیرم آینه‌ها به رخسارت	از مه و مهر هر مسا و صباح
سر نیچم ز زیر شمشیرت	زانکه خون من است بر تو مباح
شد مرا در غمت ز سیل سرشک	دیده دریا و مردمک صباح
خوش دمی کز سرای جسمانی	رخت بندم به عالم ارواح
صبح عید است ساقیا پُر کن	راح ریحان نسیم در اقداح
بوسه‌ای از لبَت حیاتی را	بر نیامد مگر به صد الحاح

ساقیا خیز و در قدح کن راح	کز ریاض جنان وزید ریاخ
فصل گل آمد و خزان بگذشت	بسکه مرغ سحر نمود الحاح
سبزه آرایش چمن فرمود	غنچه شد باب عیش را مفتاح
ز آتش روی گل به صحن چمن	لاله افروخت هر طرف مصباح
بهر دفع خمار نرگس را	شبیم افکنده باده در اقداح
سنبل از شام قدر می‌گوید	یاسمن از صباح استفتاح
موی و روی تو شد حیاتی را	جاعل اللیل و فالق الاصبح

نباشد ماه را رخسار فرخ	نباشد سرو را رفتار فرخ
منور باد آن دیده که دایم	بود آینه دیدار فرخ
دلَم کاینه گیتی فروز است	فروزان گشته از انوار فرخ
مشام جان هزاران را معطر	شده از نکهت گلزار فرخ
حیاتی را بود در کُنج سینه	نهان گنجینه‌ها ز اسرار فرخ

چو نوشم بی تو جانا باده تلخ	به کامم زهر بادا باده تلخ
گواهی می دهد هر روز چشمت	که می نوشی به شبها باده تلخ
حالات باد خون ما به ساغر	حرامت باد بی ما باده تلخ
لب نوشین تو دی داد وعده	که نوشم با تو فردا باده تلخ
بیا و وعده دی را بجای آر	به ساغر کن ز مینا باده تلخ
حیاتی را امید است آنکه نوشد	زمانی با تو تنها باده تلخ

آن کس که به کف ایاغ دارد	از شاه و گدا فراغ دارد
جز مرهم وصل تو نجوید	چون لاله دلم که داغ دارد
از لعل تو هر شیم به راهی	دل گوهر شبچراغ دارد
بوی قدح مدام ساقی	دل زنده و تر دماغ دارد
در گلشن کوی تو حیاتی	از باغ جنان فراغ دارد

شاهد گل پرده ز رخ باز کرد	جلوه گری در چمن آغاز کرد
بلبل خوش لهجه دستان سرا	زمزمه عیش و طرب ساز کرد
دست صبا قفل دل غنچه را	باز ز سبابه اعجاز کرد
سروقدی لاله رخی در چمن	آمد و بر سرو و سمن ناز کرد
فیض قدومش سمن و سرو را	غالیه افزا و سرافراز کرد
وقت کسی خوش که دل و دیده را	جلوه گاه آن بت طنز کرد
هر که به دل یافت حیاتی رهی	سینه حریم حرم راز کرد

دلا به منزل عشقش گذر توانی کرد	به گام اول اگر ترک سر توانی کرد
به بارگاه بقا آن زمان بیابی بار	کزین سراچه فانی گذر توانی کرد
ره نظاره به کحل الجواهر ار بندی	غبار رهگذرش در بصر توانی کرد
شراب لعل بنوشی دمی ز یاقوتش	که قوت روح ز خون جگر توانی کرد
نکرده قطع نظر از قصور جنت و حور	کجا به منظر حسنش نظر توانی کرد
گلی زگلشن وصل آن زمان زنی برسر	که با فراق زمانی بسر توانی کرد
حیاتی از می و مطرب گهی رسد سودت	که سوی میکده ساز سفر توانی کرد

قاصدی از کوی جانان می‌رسد	طایری از طرف بستان می‌رسد
کشتگان تیغ زهرآلود را	زان شکر لب مژده جان می‌رسد
از عزیز مصر بوی پیرهن	بر مشام پیرکنعان می‌رسد
گرچه از عکسش کند مه کسب نور	کی به ماهم مهر تابان می‌رسد
قمری جان را دل آرد تا به دست	سرو نازم پای کویان می‌رسد
با سپاه غمزه چشم کافرش	از پی تاراج ایمان می‌رسد
مژده بادا ای حیاتی زانکه یار	جام برکف ز آب حیوان می‌رسد

بنوش می که چمن وقف می‌گساران شد	بساط سبزه و گل بزمگاه یاران شد
ز بسکه بلبل شوریده در فغان آمد	گذشت فصل دی و موسم بهاران شد
هوا به تربیت باغ لاله‌ها پرورد	صبا به تهنیت عشرت هزاران شد
سحاب خیمه زد و سبزه انجمن آراست	سمن به جلوه‌گری رشک گلعداران شد
روان ز هر طرفی همچو لؤلؤ غلطان	به روی سبزه و گل قطره‌های باران شد

فلک ز خصمی دُردی کشان به صلح آمد
 چو روزگار تو شد دادرس **حیاتی** را
 زمانه مصلحت‌اندیش باده‌خواران شد
 فراغش از غم و اندوه روزگاران شد

عابدی از خانقه وارد میخانه شد
 مغیبه لاله‌رو داد به دوشش سبو
 سبحة اوراد او گردش پیمانه شد
 جزو کش مدرسه می کش میخانه شد
 وز پی آن خنده رفت عقلش و دیوانه شد
 گشت فسون طرب رهزن ایمان او
 حاصل دینداریش در ره افسانه شد
 سجدۀ شکری نمود از پی شکرانه شد
 هرکه **حیاتی** بدید ابروی ساقی ما

ز ماهت مهر گردون آفریدند
 نخستین درج مرجان تو دیدند
 ز نخلت سرو موزون آفریدند
 ز چشمت نشأه در ساغر فزودند
 وزان پس دُر مکنون آفریدند
 به لیلی دلبری تعلیم کردند
 لب‌ت را لعل میگون آفریدند
 مرا در سینه دادند آه جانسوز
 بلای جان مجنون آفریدند
 ز عشق گل‌رخ‌ی غنچه دهانی
 ز چشمم رود جیحون آفریدند
 دلم را ساغر خون آفریدند
 الف کردند قد او **حیاتی**
 مرا از بار غم نون آفریدند

زاهد از باده عشق ار بکشی جامی چند
 رسی آن لحظه به قدر نفس سوختگان
 عیب خاصان نکنی بهر دل عامی چند
 به امیدی که بچینم ز نهالت ثمری
 که به دل آیدت افسردگی از خامی چند
 بوسه‌ای گر نشود حاصلم از لعل لب‌ت
 پرورش دادمش از خون دل ایامی چند
 جز صبا کیست که درکوی تو آرد گذری
 باریم شاد توان کرد به دشنامی چند
 تا **حیاتی** بفرستد به تو پیغامی چند

هر گهم دل بوسه‌ای زان لب تمنا می‌کند	مایه صبرم ز شکرخنده یغما می‌کند
شربت‌ی ریزد لب لعلش به کام جان من	یا مریضی را مسیحایی مداوا می‌کند
دل رود هر دم به کوی اوزبهر جذوه‌ای	یا کلیمی رو به سوی طور سینا می‌کند
وه چه چشم می فروشت اینک از نظاره‌ای	می‌کند درکار مستان آنچه صهبا می‌کند
منشی فکر حیاتی هر زمان در مدح شاه	دفتری از نظم گوهر بار انشا می‌کند

نیست دل‌داری که دل‌داری کند	نیست غم‌خواری که غم‌خواری کند
گرچه بسیارند یاران هر طرف	نیست یاری تا مرا یاری کند
محمل آن مه گذشت و باز دل	در قفایش چون جرس زاری کند
دور نبود ز آفتاب چون تویی	ذره‌ای را گر هواداری کند
دل ز چشمان توام بیمار گشت	کو طبیبی دفع بیماری کند
دست هر طرّار بندد در قفا	طُرّه یارم چو طرّاری کند
چون حیاتی هر که مست است از ازل	تا ابد گو ترک هشیاری کند

سبزه باز آرایش گل می‌کند	عشوه‌ها در کار بلبل می‌کند
آن مه نامهربان از ناز باز	لاله پنهان زیر سنبل می‌کند
بارهاش از سنگ طفلان پَر شکست	باز مرغ دل تحمّل می‌کند
زلف او گر سرکشی از سر گذاشت	از چه رو با من تطاول می‌کند
چاره درد من بیچاره را	داند و عمداً تغافل می‌کند
هر که عزم کعبه توفیق کرد	توشه راه از توکل می‌کند
چون حیاتی هر که مست وحدت است	راز دل با ساغر مُل می‌کند

کفر زلفش قصد ایمان می‌کند	تُرک چشمش غارت جان می‌کند
نازها بر سرو بستان می‌کند	قد رعنایش به هنگام خرام
عالمی را محو و حیران می‌کند	گر براندازد نقاب از روی خویش
کی نظر بر ماه تابان می‌کند	هرکه را مهر رخس بر دل بتافت
باده‌ای در کام مستان می‌کند	باز امشب ساقی لعل لبش
در فضای قدس جولان می‌کند	توسن عرفان کشیده زیر زین
کی تمنا آب حیوان می‌کند	چون حیاتی را زلالش شد به کام

از مشک نقطه بر ورق یاسمین نهد	چون خال عنبرین به رخ آن مه جبین نهد
کی دل به بوی نافه آهوی چین نهد	آن را که شد معطر از آن مو ^۱ مشام جان
پیش رخس فلک طبقی بر زمین نهد	از مهر و ماه پر ز زر و سیم صبح و شام
خورشید من چو بر فرس عزم زین نهد	گیرد هلال از پی تعظیم او رکاب
یکران چرخ از مه نو بر سرین نهد	بیند چو نعل سُم سمندش ز غصه داغ
باری بگو به چشم ترم آستین نهد	دستم نمی‌رسد چو به دامان وصل او
چون لاله داغ‌ها به دل آتشین نهد	هرشب حیاتی از تف جان بی‌گل رخس

گل‌رخی لاله رنگ می‌آید	شاهدی شوخ شنگ می‌آید
کافری از فرنگ می‌آید	بهر تاراج دین و دل ما را
چشم مستش به جنگ می‌آید	لب لعلش به صلح می‌خواند
زلف او گر به چنگ می‌آید	رشته عمر کی رود ^۲ از کف

زین پری پیکران سنگین دل شیشه دل به سنگ می‌آید
 کاروان رفته و فغان^۱ جرس همچو آواز چنگ می‌آید
 در صف عاشقان **حیاتی** را عار از نام و ننگ می‌آید

نیست تنها لعلت از شکر الذ بلکه هست از چشمه کوثر الذ
 در مذاق جان ز گلبرگ ترت نقل و می آمد ز گلشکر الذ
 می کشیدن گر لذیذ است از سبو باده خوردن هست از ساغر الذ
 باشد از شیرین لبان دشنام تلخ نزد من از باده احمر الذ
 نقل و می درهم بود گرچه لذیذ می‌شود با بوسه دلبر الذ
 ساغر وصلت **حیاتی** را به کام هست جانا از می کوثر الذ

دوش افتادم به گلزاری گذار بلبلی دیدم که می‌نالید زار
 گفتمش در عین وصلی و بود در میان گلشت گل در کنار
 این همه زاری و افغانت زچیت کس ننالد زار در فصل بهار
 گفت وقتی گردی آگه کز گلی باشدت در سینه چون من خارخار
 کی دهد پستانش مادر در دهن تا نگرید زار طفل شیرخوار
 عاشقان را در غم و شادی و رنج جلوه معشوق می‌گیرد به کار
 ای **حیاتی** تا به دست آید گلی نوش باید کردند صد نیش خار

از آن درج گوهر گرم ای نگار به چنگ افتد انگشتر زینهار

زخم تکیه بر صدر ایوان مهر	در این قصر فیروزه زرنگار
جهانی به زیر نگین آورم	سلیمان صفت سرکنم گیر و دار
ز عشق گل اندامیم مرغ دل	گرفت آشیان باز در خار خار
مکن تازه زخم پریشانیم	مزن شانه بر سنبل تابدار
بیا ساقیا جام پُر کن ز می	بکن خالی از دل غم روزگار
به کام حیاتی فشان جرعه‌ای	که بی خود کند جان به جانان نثار

بشو ز آینه دل زنگ ^۱ اغیار	بینی تا عیان عکس رخ یار
قدم بیرون نه از چاه طبیعت	به گردون سعادت باش سیار
نیابد هر دلی سرّ اناالحق	نگردد هر سری آرایش دار
زخود بگذشته‌ای باید چو منصور	که گردد این سعادت را سزاوار
حیاتی گر وصال دوست خواهی	نخستین دیده جو آنگاه دیدار

ای ز لب سراز عیار شکر	حُقه مرجان تو گلبرگ تر
لؤلؤ طبع سخت دلپذیر	سلسله نظم تو عقد گهر
مشتعل از شمع قدت نخل طور	منفعل از مهر جمالت قمر ^۲
مهر فرو برد سر خود به جیب	تا مهت از جیب برآورد سر
سرو که از بار غم آزاد زیست	پیش قدت بسته به خدمت کمر
شعشعه زد مشعله عشق من	حسن تو را ساخت به عالم سمر
باز شدش چشم چو بر روی تو	بست حیاتی ز دو عالم نظر

۱- الف: نقش ۲- ب و ج: یافته نوری زرخ توقیر

پیش از اثر سلسلهٔ عالم ظاهر
خورشید رخت خواست تجلی کند از غیب
عشقت به نهانخانهٔ دل از^۱ دم اول
زان پیش که گل بشکفت از گلشن امکان
صد شکر که شد در حرم دیده حیاتی

بگذری ای دل گر از عشق مجاز
تا چو محمودت نباشد دیده‌ای
دل که روشن نیست از نور حضور
نیست لایق بر در سلطان عشق
گرچه یاران دلنوازی‌ها کنند
اشک غماز از نبودم پرده در
چون حیاتی هر که دارد آگهی

تازه سروی کرد باز آغاز ناز
کرد ترسازاده‌ای بسته میان
تافت بر دل از رخش نور حضور
مهررویش کرده همچون ذره پست
از زبان شمع در هر انجمن
منزل لیلی دل مجنون بود
خیز مطرب تا حیاتی از عراق
عاشقان را تازه شد پیشش نیاز
بر رخ مستان در میخانه باز
ابروش گردید محراب نماز
خاک پایش ساخت ما را سرفراز
گشت روشن از دل پروانه راز
دیده محمود مأوای ایاز
برگ ره سازد به آهنگ حجاز

سحرگاهان که بودم دیده خونریز	شنیدم ناله مرغ شب‌آویز
چنانم سوزشی در جان اثر کرد	که سر زد از دلم آه شررخیز
منه ساقی پیاله خالی از می	که جام لاله شد از ژاله لبریز
مسوزان بیش از این داغم به سینه	ز داغ سینه سوزان پیرهیز
حیاتی امشب از من بر حذر باش	که دارم سینه‌ای بس آتش‌انگیز

نباشد به گلزارم ار دسترس	مرا خاک کوی تو گلزار بس
نگردد به گردون فروزنده مهر	نباشد ز ماهت اگر مقتبس
مگر زد به کویت صبا بوسه‌ای	که چون نافه‌اش گشت مشکین نفس
نخواهد چو صیادم آزاد کرد	به گلشن کند کاش روی قفس
مکن زاهد ا دام بیهوده باز	که عنقا نگردد شکار مگس
همان محمل از نافه بگشوده‌اند ^۱	که نالد به آهنگ بستن ^۲ جرس
به داد حیاتی رسی گر دمی	چه کم گرددت ای شه دادرس

مژده‌ای آمد سوی میخانه دوش	از سروش عالم غییم به گوش
کز چه روبنشته‌ای زین سان خمار	خیز و جامی از کف ساقی بنوش
گر نباشد بر کفت نقدی بده	خرقه تقوا به رهن می فروش
کوشش بی‌فایده در زهد چند	ساعتی هم بامی و مطرب بکوش
کوه عصیان کمتر است از پیر کاه	بحر رحمت را چو موج آید بجوش
مرغ دل نالد به کویش هر سحر	یا خروس عرش را خیزد خروش
چون حیاتی گر بنوشی جام عشق	کاسه نیست شود در کام نوش

مبتلا شدم عمری در چه زنجدهانش	تا بدست آوردم زلف عنبرافشانش
شد کمان ابرویش گرم ناوک افشانی	سینه‌ام هدف بادا پیش تیر مژگانش
یارب این جفاکش را عاشق بلاکش را	درفضای وصل آور از مضیق هجرانش
هرکه را که مرغ دل شد به گلرخی مایل	نه سر چمن باشد نه هوای بستانش
چون لب حیاتی را چشمه حیات آمد	حاصل است سیرابی از زلال حیوانش

زهی لعل لب سرچشمه نوش	به غمزه چشم مستت رهزن هوش
مگردان خاطر جمعی پریشان	میغشان کاکلت را بر سر دوش
نباشد سرو را این قد و رفتار	نباشد یاسمین را این بناگوش
گرم ره نیست در بزم وصال	خیالت را به جان هستم هم آغوش
بگو با تُرک خونخوار نگاهت	که خون عاشقان چندین مکن نوش
من آن روزی نهادم بر خطت سر	که کردم حلقه زلف تو در گوش
حیاتی را به هیچ ار چه خریدی	بدین ارزانیش ای دوست مفروش

دلم که هست ز غلّ و غش جهان خالص	نباشد از غم عشق «تو یک زمان» ^۱ خالص
گرم به تجربه صد ره به بوته بگدازند	چو زر ناب برآیم ز امتحان خالص
کنون قبول کند نقش قابلیت را	که شد ز غلّ و غش نقد جسم و جان خالص ^۲
بیان معانی عشقت کنم مدام ار چه	بود معانی عشق تو از بیان خالص
حیاتی از غم عشقش مرا خلاصی نیست	گرم به خاک شود مغز استخوان خالص

۱- ب، ج: از جهان جان ۲- الف: که شد ز قلب و غش جسم نقد جان خالص

مشوبه طرف چمن خوی فشان از آن عارض
فلک در آب زند دفتر مه و خورشید
چه دولتی است مرا رایگان از آن دیدار
ستاده کبک دری را خرام از آن رفتار
به باغ سرو روان منفعل از آن قامت
به سینه ام شده عکسی نهان از آن رخسار
به گنج محنت و غم این قدر حیاتی را
مساز غرق عرق گلستان از آن عارض
چو نکته ای بنمایم بیان از آن عارض
چه عشرتی است مرا جاودان از آن عارض
فتاده بلبله در بلبلان از آن عارض
به غنچه گل ز خجالت نهان از آن عارض
به دیده ام شده نقشی عیان از آن عارض
مساز دیده و دل خون چکان از آن عارض

موسم عیش است و ایام نشاط
خیمه زد سلطان گل در گلستان
بر سر هر سرو قمری نغمه سنج
خال و رخسار و خط و حسن بتان
صدر رهش گر جان بسوزد شمع سان
بارگاه تست در ایوان قدس
چون حیاتی در دکان شاعری
سبزه گسترده است در بستان بساط
چید از هر سو بساط انبساط
با هزاران گشته گرم اختلاط
نقطه و سطح و محیط است و محاط
کی کند پروانه ز آتش احتیاط
خیز و برکن خیمه زین کهنه رباط
کس نچیده زین نمط هرگز قماط^۱

توان به سینه غمت کرد از جهان محفوظ
دلم اسیر حیای مهیست کز عصمت
بهار حُسن تواز آب و رنگ مستغنی است
بیان دلبریت جز به دل نشاید کرد
اگر به دیده شود اشک خون فشان محفوظ
به رنگ و بو شده درگل به گلستان محفوظ
خدا بداردش از غارت خزان محفوظ
از آنکه هست به دل راز دلبران محفوظ

معانی غم عشق تو در بیان گنجد
در انجمن نشدی فاش سوز پروانه
حیاتی ارچه «شد از عشق»^۲ در سخن مشهور
اگر به کوزه شود بحر بیکران محفوظ
اگر ز شمع شدی شعله در^۱ زبان محفوظ
مثال دُر به صدف هست دایم آن محفوظ

بی تو هر شب در گدازم همچو شمع
از شرار شوق و نار اشتیاق
در شبستان خیالت روز و شب
کو نسیمی از گلستان رُخت
محفل جان‌هاست هر شب دلفروز
تا به کی در بزم هجران بی رُخت
ای حیاتی ز آه و اشک آتشین
تا سحر در^۳ سوز و سازم همچو شمع
سینه سوز و جان گدازم همچو شمع
پای‌بند و سرفرازم همچو شمع
تا به بویش جان ببازم همچو شمع
از رخ آن دلنوازم همچو شمع
ز آتش حرمان گدازم همچو شمع
شد عیان از پرده رازم همچو شمع

دوش مستانه شدم بر طرف باغ
لاله سیراب را دیدم به دل
غنچه بگرفته صراحی در بغل
چشم نرگس می‌نمودم در نظر
آشیان در طُره شمشاد بود
جلوه سرو و فروغ روی گل
ای حیاتی «فصل گل از کف مده»^۵
بوی گل چون باده^۴ کردم تر دماغ
ز آتش سودای گل می‌سوخت داغ
گل به کف آورده چون مستان ایام
در شب تاریک روشن چون چراغ
نغمه‌ساز باغ را بر رغم زان
از غم و اندوه دل دادم فراغ
خیز و بنما روی در گلگشت و باغ

۱- ب، ج: از ۲- ب، ج: به گیتی است ۳- الف: با ۴- ب، ج: لاله ۵- ب، ج: فصل گلزار آمده

کجا دل شود شاد کز هر طرف سپاه غم آراست در سینه صف
 سر دشمنان را نهم زیر پای گرم دامن دوست آید به کف
 نگویم به ترک عزیزان دمی شود گرچه عمر عزیزم تلف
 بهشت کسان دیدن روی یار بهشت خران پُر ز آب و علف
 حیاتی نترسم ز روز حساب بود یاورم زانکه شاه نجف



ایها الساقی ادر کأس الرحیق تا کنم حل مشکلاتی بس دقیق
 گرچه ماهی مهربان چون تو نتافت کی رفیقی یافت شد چون من شفیق
 خوبی چاه زنخدان تو را کی تواند یافت هر فکر عمیق
 راستی ابروانت در کجی است نیست کذبی من در این قولم صدیق
 تا تو بر دامن ساحل خفته‌ای کی شود آگاه از حال غریق
 خواند از صورت به حسن معنوی سالکان را شیخ کامل در طریق
 در کف اکسیر سعادت بایدت چون حیاتی گیر دامن رفیق



به گلشن باز سر زد لاله از خاک شد از رطل گران مست و طربناک
 هوا پرورد طفل غنچه در مهد صبا گسترد فرش سبزه بر خاک
 نقاب افکند از رخ شاهد گل خرامان گشت هرسو سرو چالاک
 چمن را شد زمین از سبزه خرم خروش بلبلان بگذشت ز افلاک
 من آن روز از می عشقت شدم مست که نه از می اثر بود و نه از تاک
 تو را زان سان که هستی کس چه داند کند هرکس به قدر دانش ادراک
 حیاتی را چو مطلب جز یکی نیست شد از لوح دلش نقش دویی پاک

سحرگاهان که از مرغ شب آهنگ
 قفس بشکست بر تن بلبل جان
 گهی چون گل شکفتش خاطر از عیش
 نشیمن کرد بر هر برگ و باری
 چنانش آب و رنگ گل ز کف برد
 رقیبا بگذر و مشکن دلم را
 گسستم رشته امید روزی
 بیا ساقی ز جامی «جانمان را»^۱
 ندانم از چه رو لعلت به مستان
 چه سحر است اینکه چشم ذوفنونت
 مکن زین بیش پنهان از حیاتی

برآمد ناله همچون نغمه چنگ
 به گلگشت گلستان کرد آهنگ
 گهی چون غنچه شد از غصه دلتنگ
 در آخر زد به دامن گلی چنگ
 که خود آبی نماندش هیچ در رنگ
 ندارد آشنایی شیشه با سنگ
 که دل بستم به زلف شاهدی سنگ
 به کُلی وارهان از نام و از ننگ
 گهی در صلح آید گاه در جنگ
 کشد هر دم دل ما را به نیرنگ
 مه رویت به زیر زلف شبرنگ

الا ای شمع خلوتخانه دل
 کجا رفتی که بی‌نور جمالت
 چه گویم کز غمت گنجینه‌ای چند
 برای تکه چاک گریبان
 حیاتی را مدام از عکس رویت

مسوزان بیش از این پروانه دل
 صفایی نیست در کاشانه دل
 نهان گردیده در ویرانه دل
 سپردم در کفت دُر دانه دل
 فزاید نور در پیمانه دل

ای ز ماهت مهر روزافزون خجل
 شد چراغ لاله در صحن چمن

وی ز نخلت سرو موزون^۲ منفعل
 از فروغ شمع رویت مشتعل

بر سر کوی تو نتوان پا نهاد بسکه افتاد است دل بر روی دل
ماه من چون محمل آرایی کند زهره‌اش گردد حُدی‌خوانِ اِیل
شد حیاتی را به عشق سینه سوز رنگ زرد و چشم خون پالا سِجل

بسکه جان پروانه سان شب سوختم شمع رخسارت به دل افروختم
تا مرا شد سینه در عشق تو چاک دیده از روی بتان بر دوختم
سال‌ها با عشق گشتم همسفر تا طریق عاشقی آموختم
لاله‌ها روید پس از مرگم ز خاک داغ‌ها در سینه بس اندوختم
چون حیاتی بر سر بازار عشق بر نگاهی دین و دل بفروختم

مهر تو ز آینه دل زنگ زدودم راهی به سراپرده تحقیق نمودم
سلطان ازل بهر شناسایش آورد از مملکت غیب به اقلیم شهودم
پیش از اثر سلسله جنبش اعیان دل شیفته سلسله زلف^۱ تو بودم
افتاد مرا تا به کف آن جام جهان‌بین عمری به طلب بر در میخانه غنودم
ساقی قدح باده بیاور که دل از دست بر بود دگر زمزمه بربط و عودم
جز پیک خیالت که به دل محرم‌راز است هرگز نبود با دگری گفت و شنودم
نوری ز علی تافت به دل باز حیاتی زد شعشه از مشرق جان مهر وجودم

صد خار جفا بر جگر از غصه خلیدم یک گل ز گلستان وفای تو نجیدم
شادم به گلستان سر کوی تو هرچند چون گل به تن از دست غمت جامه دریدم

آن روز نهادم به خط بندگیت سر
 طی کردم اگر بادیه‌ها با تن مجروح
 هرگز نکنم شکوه به اغیار حیاتی
 کز زلف تو در گوش شها حلقه کشیدم
 صد شکر که در کعبه مقصود رسیدم
 از تیغ ستم گر کند آن یار شهیدم



زد شعله به دل مشعلۀ عشق تو بازم
 کوتاه نکند پیک اجل سلسلۀ عمر
 در کعبه گر ابروی توام قبله نباشد
 ای جان جهان! سرّ نهان با که توان گفت
 خوش آنکه به جولانگه عشق این دل پُرشور
 اطوار کرم بین که بر این ذره مسکین
 صد شکر که در حلقۀ توحید حیاتی
 افزود به جان شمع صفت سوز و گدازم
 تا هست به کف مویی از آن زلف درازم
 در مذهب عشاق روا نیست نمازم
 گر یاد تو در دل نبود محرم رازم
 چون گوی به چوگان سر زلف تو بازم
 افکنده نظر پادشه بنده‌نوازم
 بنمود رهی عاقبت آن عجز و نیازم



نهان گنجینه‌ها در سینه دارم
 فروزان هرشب از عکس جمالت
 به فریادم رس ای ساقی که در سر
 چه گویم با تو کاندر مدرّس عشق
 مرا منصب بس ای مهر دل افروز
 نیارم در نظر دیبای شاهی
 نه امروز است عشق من حیاتی
 به سینه بس نهان گنجینه دارم
 چراغی در دل آینه دارم
 خماری از می دوشینه دارم
 بجز حرف غمت درسی ندارم
 که رخسار تو را آینه دارم
 به بر گر جامۀ پشمینه دارم
 که من این عشق از دیرینه دارم



نام تو گذشت بر زبانم
 شیرین شد از آن لب و دهانم

از دل نرود غم تو بیرون	بیرون رود از ز جسم جانم
هر شب ز فراق ماه رویت	تا ماه فلک رسد فغانم
هرگز نروم به بوستانی	کوی تو بس است بوستانم
رفتی تو و برق اشتیاق	یک باره بسوخت استخوانم
در بادیۀ غمت چو مجنون	سرگشته و زار و ناتوانم
مهری به سپهر دل حیاتی	جز نور علی عیان ندانم

گیرم اندر دل غمت پنهان کنم	چون علاج دیده گریان کنم
بی‌مه روی تو هر شب تا سحر	سرگذشت دیده با طوفان کنم
عاقبت دانم که از سیل سرشک	عالمی را چون دلم ویران کنم
ثُرک چشمت چون کند میل کباب	سینه و دل بهر او بریان کنم
کیمیای وصل چون افتد به چنگ	عیش‌ها در بوته هجران کنم
دلبرای روی دل‌افروز تو را	کی مقابل با مه تابان کنم
چون حیاتی با خیالت روز و شب	عشق بازی‌ها به بزم جان کنم

تابه کی دل در غمت پُر خون کنم	دیده را از خون دل جیحون کنم
گر بپوسد استخوانم زیر خاک	مهر تو از سینه کی بیرون کنم
چون مه روی تو شد منظور من	کی نظر بر مهر روزافزون کنم
چند از عشق رخ لیلی وشی	عقل دوراندیش را مجنون کنم
اشک غماز است و دیده پرده در	راز دل در سینه پنهان چون کنم
عالمی از نو برآید در وجود	گر بیان معنای کاف و نون کنم
چون حیاتی بی‌لب لعل تو چند	شیشه دل کاسه پُر خون کنم

زان پیش که آیم به سراپردهٔ امکان
حسنت به ازل خواست زندم ز تجلی
پیک سحر از سلسلهٔ زلف تو آموخت
در بحر بود چون کرمِمت لنگر کشتی
می‌خواست نهمان عشق تو درسینهٔ حیاتی



بس بایدم به سینهٔ خار جفا خلیدن
خوش آنکه زیر تیغت ای ماه نو نشستن
چون مهر گیرد عالم گشتم بسی ندیدم
آن راکه هست پیوند بازلف چون کمندت
دانی که چیست عشرت در فصل گل حیاتی



سرو قدی گلرخی غنچه دهن
خون فشان گردید بر اطراف باغ
بر میان زد سرو ذیل بندگی
سنبل پُر تاب داد از چین زلف
زد به روی سبزه فراش صبا
شد به قتل بلبلان گل سرخ‌پوش
بهر ایشار قدوم گل سحاب
سربه سر این ساز و برگ خرّمی
منت ایزد را که اندر مدح شاه
صبحدم آمد به گلگشت چمن
جلوه‌ای فرمود بر سرو و سمن
شد سمن را چاک بر تن پیرهن
نافهٔ مشکین به آهوی ختن
خیمه در صحن چمن از نسترن
جامه نیلی کرد زین غم یاسمن
بی‌شمار افشاند دُرهای عدن
شد مهیا بهر آن نازک بدن
شد حیاتی محفل آرای سخن

پریشان جعد سنبل بر گلش بین	دل جمعی اسیر سنبلش بین
پی تاراج جان‌ها صف کشیده	به دنبال آن سپاه کاکلش بین
همان نشکفته گل از مهد غنچه	نواخوان هرطرف صد بلبش بین
حدی‌ساز چمن را باز در تار	شده دلکش نوای زابلش بین
حیاتی را به جوش باده عشق	گواهی سینۀ پُر غلغلش بین

لیلة‌القدر است این یا موی تو	مطلع الفجر است این یا روی تو
شاه‌بیت مطلع دیوان حسن	یا دو مصراع است از ابروی تو
سروستان است یا شمشاد باغ	نخل طوبی یا قد دلجوی تو
نافه چین است یا عطر گلاب	نکته گل یا شمیم بوی تو
آتش طور است یا سوزنده برق	یا شرار آه من یا خوی تو
عنبر سارا است یا مشک تار	سنبل پُر تاب یا گیسوی تو
ساغر صهباست یا سحر حلال	نرگس مخمور یا جادوی تو
جنت عدن است یا باغ ارم	کعبه صاحب‌دلان یا کوی تو
دیگران را قبله از آب و گل است	قبله جان حیاتی روی تو

زهی کشور جان و دل را تو شاه	کمین چاکری بر درت مهر و ماه
نزد تکیه هرگز در ایوان فقر ^۱	شهی چون تو شاه ملایک سپاه
دلت جلوه‌گاه تجلی غیب	رخت منظر نور روی اله
تزلزل به دیهیم شاهان فتد	به جنبش در آری چو فَرّ کلاه

جلالت کند چون به پا دستگاه	درآید ز پا دستگاه فلک
نیامد شهی چون تو عالم پناه	به شهر وجود از دیار عدم
به نظم گهربار در مدح شاه	حیاتی کنون فخر می‌زیبدت

مکن تیره‌روزم ز زلف سیاه	منه زلف شبرنگ بر روی ماه
ز خال و خط و زلف و مژگان سپاه	میارا به قتل من ای شاه حُسن
مغلطان به خون جسم این بی‌گناه	مکش از جفا بی‌سبب تیغ کین
مکن کشتی هستیم را تباه	مخواهم از این بیش سیل سرشک
نیاید ز اهل وفا اشتباه	نگردد جفایت به من مشبه
که نبود مرا جز به کویت پناه	پناهی دگر از کجا آورم
روا نیست بیداد بر دادخواه	حیاتی‌شها دادخواه تو است

سینه‌ام گنجینه‌ی الآ شده	دیده‌ام آئینه‌ی مولا شده
جان ما را مسکن و مأوا شده	در حریم حضرت سلطان عشق
لایزالم متکا آنجا شده	بر فراز متکای لم‌یزل
لامکان دایم مکان ما شده	در مکان و لامکان ماییم ما
ما و من در عالم ما لا شده	تا نگویی با من و ما هم‌ریم
عالم یکتای بی‌همتا شده	عالم ما هست از کونین برون
در حریم وحدتش مأوا شده	چون حیاتی هر که شد محرم به عشق

دل ز مهرت واله و شیدا شده	مهر تو تا در دلم پیدا شده
---------------------------	---------------------------

گردش چشمان مست دلکشت	جان ما را ساغر صهبا شده
نور رخسارت به دل تا دیده‌ام	دیده‌ام از دیدنش بینا شده
مرغ دل را از هوای کوی تو	آشیان در جنت‌المأوا شده
تا حیاتی در به روی غیر بست	بر رخس از غیب درها وا شده

بیا ساقی که رخ افروخت لاله	شدش جام طرب لبریز ژاله
عروس غنچه را در حجله ناز	صبا در عطرسایی ^۱ شد دلالة
پریشان کرد سنبل زلف پُرچین	شکفتش نافه از مشکین کلالة
برات خرّمی باد بهاری	به گلشن کرد بلبل را حواله
غنیمت‌دان تو هم وقت و فروریز	شراب ارغوانی در پیاله
حیاتی‌گر تو را در سینه ذوقی ^۲ است	دمی خاموش منشین ز آه و ناله

در حریم سینه تا جا کرده‌ای	پرده‌ها از پیش دل وا کرده‌ای
مردمان را چون تو نور دیده‌ای	در رواق دیده مأوا کرده‌ای
از رخ معنی ز حسن دلفروز	صورت اعیان هویدا کرده‌ای
از لب پیموده‌ای جام شراب	عاشقان را مست و شیدا کرده‌ای
حسن خود از دیده مجنون زار	در رخ لیلی تماشا کرده‌ای
زان نگاه کفرآمیزت مرا	دین و ایمان هر دو یغما کرده‌ای
دیده جان حیاتی از ازل	بر جمال خویش بینا کرده‌ای

سنبل تر بر گل افشان کرده‌ای	خاطر جمعی پریشان کرده‌ای
از سپاه کفر زلف ای شاه حسن	هر طرف تاراج ایمان کرده‌ای
عشوه را دادی به دل‌ها سروری	غمزه را غارتگر جان کرده‌ای
با قد چون سرو و رخسار چو گل	عالمی را محو و حیران کرده‌ای
یاسمن پرورده‌ای در پیرهن	یا عبیر اندر گریبان کرده‌ای
چاک‌ها بر جامه‌ جانم چو گل	از گریبان تا به دامن کرده‌ای
چون حیاتی بازم از لعل لب	تشنه کام آب حیوان کرده‌ای

بدیدم هر کجا زیبا و خوبی	ندیدم چون تو محبوب‌القلوبی
قدت بالنده سرو گلشن ناز	رخت تابنده ماه برج خوبی
نپرهیزم من از می در بهاران	که دارم چون تو غفار الذنوبی
مکن عیب کسان فاش ای هنرمند	چرا غافل ز ستار العیوبی
حیاتی را چه حاجت عرض حاجت	به نزد چون تو علام‌الغیوبی

بیا ساقی بگردان ساغر می	که زد سلطان گل بر لشکر دی
نواخوان چمن بر باده‌خواران	صلای شادمانی زد پیایی
صبا شد چون دم عیسی روان‌بخش	به گلشن کشتگان را ساخت پس‌حی
ز هر شاخی شد از صورت هزاران	بلند آهنگ چنگ و ناله نی
به جست و جوی مجنون باز در دشت	خرامان شد چو سروی لیلی از حی
تو مرغ گلشن قدسی در این دام	ز بهر دانه‌ای محبوس تا کی
حیاتی هر که از لعلش فرو ماند	به آب زندگانی کی برَد پی

شد خشک لب گلستان ای ابر نوبهاری
ساقی ز لطف جامی در کام می کشان ریز
ای گل نهفته تا چند رخ در نقاب غنچه
ترسم اساس امکان بر هم خورد ز طوفان
ای دل مباح نالان در کویش از رقیبان
در فصل گل چه داند کافغان بلبل از چیست
بی روی او حیاتی دانی دلم که چون است
وقت است اگر ز رحمت بر تشنگان بیاری
در کف شراب و ما را مخمور می گذاری
زین بیش بر هزاران میسند آه و زاری
از بس کنم به دامن سیلاب اشک جاری
کس از چمن نچیده گل بی جفای خاری
آن را که از گلی نیست در سینه خار خاری
چون غنچه غرق خونی چون لاله داغ داری

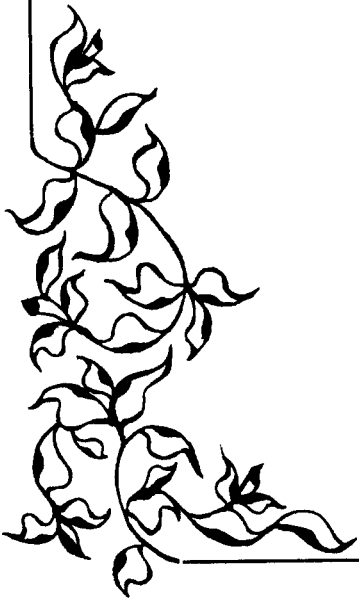
خیل غم چو در سینه صف کشد به خون خواری
گرچه محمل آن مه از نظر شدم غایب
می برد دل از دستم طره اش به آسانی
ثُرک چشم خونریزش زان نگاه مردم کش
خود نشد حیاتی را باری از رخس حاصل
نالهام ز دل یابد منصب علمداری
چون جرس به دنبالش دل همان کند زاری
می دهد لب لعلش بوسه ای به دشواری
هر دم زنده زخمی بر دل از جفاکاری
عشرتی بجز اندوه عزتی بجز خواری

آمد از گلشن فردوس نسیم سحری
دل که شد تیره ز هم صحبتی بی بصران
چشم از خون جگر گرچه عقیق افشان است
ای که خاک از نظر پاک تو اکسیر شود
همچو پروانه بسی جان مقدس بگداخت
طوطی طبع^۱ من آن دم سخش شیرین شد
چون حیاتی در تقلید ز هر گوشه ببند
به من آورد خوش از کوی تو کحل البصری
از خدا می طلبد صحبت صاحب نظری
جوید از حقه مرجان تو درج گهری
چه شود گر به من از گوشه چشمی نگری
زین تحیر که تو پروانه شمع دگری
که شدش قسمت^۲ از آن چشمه نوشین شکری
تا گشایند به روی تو ز تحقیق دری

وی درخشان دُر درج دلبری	ای فروزان مهر برج سروری
بر تو می‌زبید سریر سروری	سرو را امروز در اقلیم حسن
بر سر بازار حسنت مشتری	مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
غمزه‌ات در ملک جان غارتگری	عشوه‌ات تاراج دل‌ها می‌کند
سر سودایت نباشد سرسری	گرچه با سوداست هر سر را سری
چند بر رخ دام و دانه گستری	بهر صید مرغ دل از خط و خال
در نظر کی آیدش حور و پری	چون حیاتی را تویی منظور دل

سمن بر دلبری نسرین عذاری سرو بالایی	زخون دیده و دل پرورش دادم نهان جایی
که دارد چون من دیوانه در هر گوشه شیدایی	نه من تنها شدم شیدا ز حسن آن پری سیما
کشد دست جنون بازم عنان دل به صحرایی	مگر لیلی وشی از حی برون آمد که چون مجنون
منم فرهاد و تو شیرین منم خالد تو سلمایی	منم مجنون تویی لیلا منم و املق تویی عذرا
به هر شهر از تو آشوبی و در هر کوچه غوغایی	قدم بیرون منه از خانه دلدارا که می‌بینم
گرم در پر زنی آتش ندارم هیچ پروایی	تو شمع محفل حسنی و من در عشق پروانه
که گردیدم گرفتار خم زلف چلیپایی	حیاتی روزی آگه گشتم از حال گرفتاران

ترجیع بند



ترجیع بند

ای مظهر ذات کبریایی	زیبده تو گر کنی خدایی
از شاهی عالم است بهتر	بر درگه تو مرا گدایی
خورشید به رخ نقاب بندد	گر پرده ز روی برگشایی
خوش نیست بتاز کفرها کن	آیین جفا و بی وفایی
زین بیش منه چو لاله داغم	بر سینه ز آتش جدایی
ای نور فزای چشم مردم	از دیده من نهان چرایی؟
باقد چو سرو و خد چون گل	باری به برم اگر بیایی

برخیزم و سر نهم به پایت

بنشینم و جان کنم فدایت

ای کوی تو طرف لاله زارم	وی روی تو نو گل بهارم
باری نگذاریش چو مرهم	مجروح مکن دل فکارم
ز ابروی کمان و تیر مژگان	هر دم ز چه رو کنی شکارم
دل بر نکنم ز خاک کویت	بر باد رود اگر غبارم
بس لاله ز داغ حسرت تو	روید پس مرگ از مزارم
بی روی تو چند همچو باران	خونابه دل ز دیده بارم
بر بسته میان و رو گشاده	آری گذر ار تو بر کنارم

برخیزم و سر نهم به پایت

بنشینم و جان کنم فدایت

مگذار به دل حجاب ما را	بردار ز رخ نقاب یارا
بنوازی اگر رهی ^۱ گدا را	باری چه شود به شکر شاهی
در مخزن دل شد آشکارا	اسرار نهان ز مهرت ای جان
کی در نظر آرد ^۲ این سها را	مهری چو تو ای مه دل افروز
جز نقش خیال تو نگارا	کی ثبت کنم به لوح سینه
کانجا نبود رهی صبا را	در کوی تو بار ^۳ چون بیابم
در کلبه محتم خدا را	روزی قدم ار تورنجه سازی

برخیزم و سر نهم به پایت

بنشینم و جان کنم فدایت

دست آر دلم به نوشخندی	از دیده چو اشکم ار فکندی
برگردن جان من کمندی	از هر شکنی فکنده زلفت
یا بر مجمر بود سپندی	این خال به منظرت نشسته
گر ریشه هستیم بکندی	کی دل بکنم ز نخل قدت
چون چشم خوش تو چشم بندی	بس چشم بدیدم و ندیدم
برگریه ام این قدر نخندی	سوز دلم ار رهی بیابی
پیش رخت ای نگار چندی	خواهم که نهان ز چشم اغیار

برخیزم و سر نهم به پایت

بنشینم و جان کنم فدایت

دامن مکش از کف نیازم	ای قد خوش تو سرو نازم
در سایه خویش سرفرازم	باری چه شود ز لطف سازی

بی‌روی تو از سرشک غماز گردید عیان ز پرده رازم
 در کعبه نماز کی گذارم تا قبله ز ابرویت نسازم
 از وصل تو تا نیابم اکسیر در بوته هجر می‌گذارم
 کی کم شوم عیار چون زر گر خود بری از دهان گازم
 ای آنکه ز ناز رخ نهفتی رویی بنمایی ار تو بازم

برخیزم و سر نهم به پایت

بنشینم و جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاه‌گاهی بر سوی من افکنی نگاهی
 در قصر کمال بی‌نظیری در مصر جمال پادشاهی
 آوازه حسن وصیت خویت بگرفته ز ماه تا به ماهی
 هر دم چه کشی به قصد جانم از خال و خط صف سپاهی
 شاها چه شود ز خاک پایت بر سر نهیم اگر کلاهی
 از حادثه‌ام چه غم که دارم در ظل حمایت پناهی
 باری بگذار ای جفاجو تا من به رهت به عذرخواهی

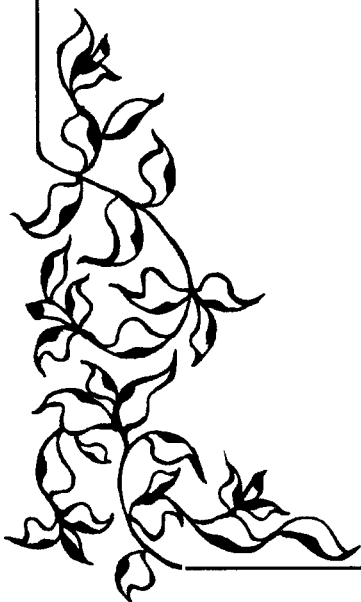
برخیزم و سر نهم به پایت

بنشینم و جان کنم فدایت

در مصر رخت مرا نباتی فرموده به لب خط براتی
 چشمت کشدم اگر به غمزه از بوسه دهد لب حیاتی
 هم زینت کعبه‌ای حجر را هم زیور بت به سوماتی
 اشیا به وجود تو دمام یابند حیاتی و مماتی
 از قهر به قوم و لطف بر نوح طوفان بلایی و نجاتی

گردیده جهات از تو پیدا در ذات اگرچه بی جهاتی
هرچند که حدّ من نباشد خواهم که مدام چون حیاتی
برخیزم و سر نهم به پایت
بنشینم و جان کنم فدایت

ترکیب بند



ترکیب بند

شاهد عشق را دُر یکتا بود پنهان به پرده اخفا
قدرتش کرد در سرای وجود از نهانخانه عدم پیدا
گرم نظاره شد جمالش باز در برآورد جوش و شد دریا
گشت ظاهر کف و بخاری از آن شد عیان هفت ارض و هفت سما
پس ملک را ز نور هستی داد ساخت از خاک آدم و حوا
شد هویدا ز صورت آدم جلوه ذات از ره اسما
تیغ لا گیر و نفی هستی کن تا بینی به دیده الآ

دل آدم محل اثبات است

جلوه گاه تجلی ذات است

در دلم سرّ عشق پیدا شد گنج مخفی روان هویدا شد
روی تابان ماه کنعانی شمع کاشانه زلیخا شد
دیده و دل به عشق مجنون را جلوه گاه جمال لیلا شد
سرِ پُر شور و اَمق بی دل گوی چوگان زلف عذرا شد
در ره عشق چشم خالد را توتیا خاک پای سلما شد
سخنم از زلال حیوانش روح بخش دم مسیحا شد
دیده بستم ز کثرت اعیان درِ توحید بر دلم وا شد

شد به تسبیح وحدتم هر مو

قایل لا اله الا هو

پرده بردار از رخت یارا خون مکن بیش از این دل ما را
 به تطاول چه می‌کشی هر دم از کفم طرّه چلیپا را
 از نبات لبّ عطا فرما شربتی طوطی شکرخا را
 چشم مست تو ساغر صہبا شد حریفان باده‌پیما را
 دل به سروت چوبست قمری جان کی کند یاد نخل طوبی را
 خود بگو کی روا بود زاهد که نبیند روی زیبا را
 بگذر از کثرت و به وحدت آی تا ببینی تو منزل ما را

که برون از سرای ناسوت است

در حرمگاه خاص لاهوت است

بحر تفیرید را منم گوهر کان تجرید را منم جوهر
 نور معنی ز صورت خوبان متجلی است دایم به نظر
 چون طلسم صفات بشکستم شد دلم گنج ذات را مظهر
 جرعه نوشم ز ساغر عرفان نشأه بخشم به باده احمر
 دیده بستم ز ظلمت امکان دل ز نور وجود شد انور
 روشنی از ضمیر تابانم می‌کند وام خسرو خاور
 ساغری دوش از شراب طهور بر کفم داد ساقی کوثر

دل از آن باده‌ام منور شد

جلوه‌گاه جمال دلبر شد

حرم جان حریم جانان است خلوت بارگاه سلطان است
 عارفان را به عرصه عرفان معرفت‌گوی و علم‌چوگان است

خال او خضر و خط بود ظلمات لب لعلش «چو آب»^۱ حیوانست
 خاطر مگر چه در غمش جمع است دلم از «زلف او»^۲ پریشان است
 از رخس تافت بر دلم عکسی دل ز عکسش چو ماه تابان است
 کفر زلفش به خطه اسلام رهزن دین هر مسلمان است
 آنکه نورش ز عین پیدایی از نظرهای خلق پنهان است
 باشدم در حریم دل حاضر
 دیده جان به طلعتش ناظر

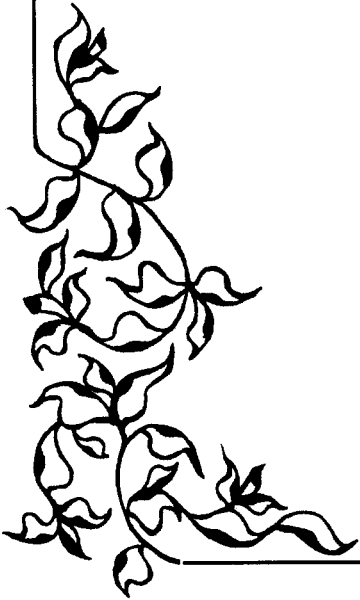
ای ز تو دیده مطلع انوار وی ز تو سینه مخزن اسرار
 نور رویت به دل تجلی کرد دل برآمد ز ظلمت زنگار
 کافر عشقم و بتا باشد تار زلفت به گردنم زنار
 زبیدت گر زنی به ملک وجود طبل لله واحد القهار
 کی کنم عیب گفته منصور گر ز کین زاهدم زند بر دار
 جنت زاهدان گل و گلشن جنت عاشقان بود دیدار
 تا مرا در جهان حیاتی است چون حیاتی همی کنم تکرار
 که جز او در سرای غیب و شهود

نبود هیچ شاهد و مشهود

دوش وقت سحر به میخانه ساقیم داد یک دو پیمانه
 شد ز پیمانه نخستینم عقل مخمور مست و دیوانه
 دویمین جرعه ام به مستی ساخت هوشیار حضور و فرزانه
 نرگس مست می پرستش کرد سرخوشم زان نگاه مستانه

همچو زلفش دلم پریشان شد بسکه «بر گیسوان زد او»^۱ شانه
 دیده جان به خلوت دل گشت جلوه گاه جمال جانانه
 چون حیاتی به مصطب توحید تا حیاتم رسد به پیمانه
 می کشم باده روان پرور
 هر دم از دست ساقی کوثر

مخمس



مخمس

ای روی تو ماه آسمانم وی قد تو سرو بوستانم
تلخ است اگرچه کام جانم نام تو گذشت بر زبانم
شیرین شد از آن لب و دهانم

چون غنچه دلم که هست پُر خون پیدا بود از سرشک گلگون
هرگز ز جفا و جور گردون از دل نرود غم تو بیرون
بیرون رود از جسم جانم

ای نافه چین نثار مویت وی مشک ختن فدای بویت
هرچند که ساکنم به کویت هر شب ز فراق ماه رویت
تا ماه فلک رسد فغانم

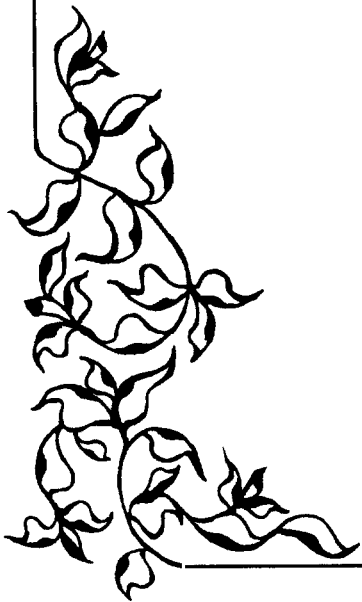
تا هست مرا به جسم جانی وز صورت هستیم نشانی
از کوی تو ای نگار جانی هرگز نروم به بوستانی
کوی تو بس است بوستانم

ای طاق ز ابروان طاقت پیوسته مرا قرار و طاقت
دانی چه کشیدم از فراق رفتی تو و برق اشتیاق
یک باره بسوخت آشیانم

ای لیلی حی خیل مفتون بخرام دمی ز خیمه بیرون
بنگر که چه سان غریب و محزون در بادیه غمت چو مجنون
سرگشته و زار و ناتوانم

خوبان که ز خط حسن ذاتی دادند^۱ به هر دلی براتی
گفتی به رخ کدام ماتی مه‌ری به سپهر دل حیاتی
جز نور علی عیان ندانم

مثنوی

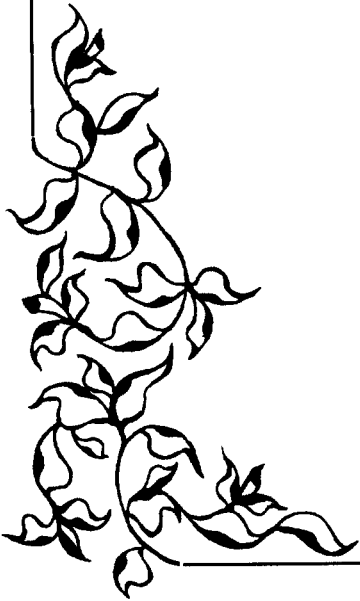


مثنوی

گذر کن طرف بستانی که دانی	نسیم مهربانا گر توانی
بهار گلشن محبوبی و ناز	بگو از من به آن سرو سرافراز
چراغ خلوت آینه من	که ای یاد تو نقش سینه من
گلت را بلبل می بودم نوا ساز	خوشا روزی که طرف گلشن راز
مثال سایه پهلوت نشسته	در محفل به روی غیر بسته
شراب زندگانی می چشیدم	لبان شکرینت می مکیدم
به دور شمع تو پروانه بودم	ز جام وصل تو مستانه بودم
گرفته همچو جان تنگت در آغوش	کشیده حلقه زلف تو در گوش
ز جام جلوه‌ات می رفتم از دست	نگاهم از می دیدار سرمست
تجلی‌گاه انوار جلی بود	دلم از عکس رویت منجلی بود
منور از مه رویت چراغم	لبالب از می وصلت ای‌اغم
دلم می زد به موج لاله آغوش	به دل می زد تجلای رُخت جوش
گل باغم سرشک لاله گون است	کنون از دوریت دل غرق خون است
سیه‌بختی شده دود چراغم	شب محنت بود صبح فراغم
به گنج بی‌کسی گریان و نالان	نشینم چند چون آشفته حالان
رسیده بر لبم جان ز اشتیاق	نباشد دیگرم طاق فراق
منور کن شبی کاشانه دل	بیا ای شمع خلوتخانه دل

بیا تا جان و دل سازم فدایت نمایم گُحل بینش خاک پایت
بیا جاننا ز لعل روح‌افزای حیاتی را حیاتی تازه بخشای^۱

ساقی نامه



ساقی نامه

ایا طایر قدس عرش آشیان	مجو دانه از دام این خاکدان
ملولی به کُنچ قفس تا به کی	ز دل برنیاری نفس تا به کی
قفس بشکن و بال و پر باز کن	به گلگشت گلزار پرواز کن
برآور ز دل همچو بریط خروش	که آمد خُم مستی گُل به جوش
ز خلوت خرامید بر طرف باغ	به کف همچو مستان گرفته ایاغ
صراحی بیاورد غنچه برش	فرو ریخت می ژاله در ساغرش
کند تا نشیمن به صحن چمن	صبا خیمه افراخت ^۱ از نسترن
شد از هر طرف چون قد دلبران	به بستان خرامنده سروی ^۲ روان
بگسترد فراش باد ^۳ بهار	ز هر سو بساط مُرصع نگار
به سحر و فسون نرگس فتنه ساز	برآورد سر از شکر خواب ناز
ز دست صبا سنبل تابدار	بزد شانه بر طُرّه مُشکبار
چمن شد ز عطر گل و یاسمن	به آهوی چین نافه بخش ختن
عروسان گلشن همه سبزی پوش	ز جام زمرد همه ^۴ جرعه نوش

۱- الف: افراشت ۲- ب: سرو ۳- ب: ابر ۴- الف، ج: شده

به رفتار هریک چو کبک دری	به رخسار فرخنده رشک پری
همه از تبسم به غنچ و دلال	طربشان رسیده به حد کمال
وزد بس به گلزار باد بهشت	شده خاک گلزار عنبر سرشت
چمن از نشاط و طرب عیش خیز	شدش نکبت از بوی گل عطربیز
نواسنج گلشن طرب‌ساز شد	به صوت حُدی نغمه پرداز شد
مغنی تو هم بیش ساکت مباح	خروشی برآر از دل پُر خراش
نشینی به کُنچ الم تا به کی	نشانی به دل نخل ^۱ غم تا به کی
به گلشن خرام و بر آی از اِلَم	بکن از دلت ریشه نخلِ غم
بده گوشمالی به گوش رباب	ز مضراب عیشش بکن کامیاب
بزن بر رگ از ناخنش زخمه‌ای	برآر از دل پرده‌اش نغمه‌ای
نخستین درآمد کن آهنگ راست	که جز شیوه ^۲ راستی نارواست ^۲
مغنی مکن طاقتم بیش طاق	اسیر مخالف مشو در عراق
بگردان ره و گوشه‌ای ساز کن	نوا در نشابورک ^۳ آغاز کن
مغنی مشو پایبند حصار	سری از گریبان زایل برآر
توراگر بکار عمل دلخوش است	مرا در عشیران نوا دلکش است
مغنی نشینی به نیریز چند	دلَم سازی از زخمه خونریز چند

۱- الف: تخم ۲- ب: ناسزاست

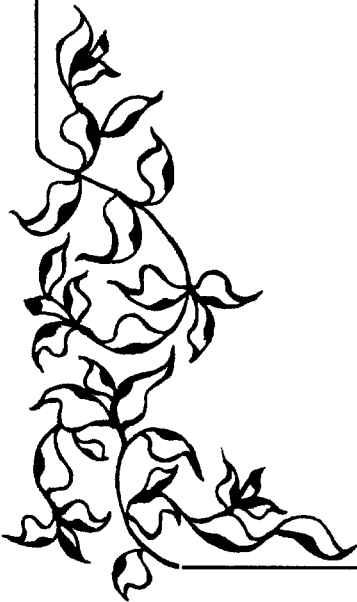
۳- الف و ب: نشابور (نشابور و نشابورک از مقام‌های موسیقی است، فرهنگ نفیسی).

ز تصنیف هندی به رقص آورم	دمی هم به ماهور شو یاورم
نهان از حریفان جمالش چراست	مغنی نگفتی که ساقی کجاست
قدم رنجه فرما به بزم طرب	بگو با وی از من ز روی ادب
کنون به بساغر بریزیم می	که آمد بهاران و بگذشت دی
که آتش بود آتش کینه‌سوز	بیا ساقی آن جام گیتی‌فروز
صفایی ز نورش دهم سینه را	به من ده که سوزم ز دل کینه را
که بستاند آتش ز یاقوت رنگ	بیا ساقی آن لعل یاقوت رنگ
به جان قوت بازوان من است	به من ده که قوت روان من است
عیان سازد اسرار هر بیش و کم	بیا ساقی آن می که در جام جم
ز بیش و کم عالمم آگهی	به من ده که بدهد فروغش رهی
که هست از دل می کشان غمزدا	بیا ساقی آن جام عشرت‌فزا
فزاید به جان عشرتی هر دم	به من ده که بزداید از دل غمم
که عکسش چراغیست محفل فروز	بیا ساقی آن ساغر دلفروز
تجلی‌گه نور سازد دلم	به من ده که روشن کند محفلم
که در جلوه آرد عروسان فکر	بیا ساقی آن مست مستور بکر
ز روی عروسان فکرت نقاب	بده تا گشایم پس از آب و تاب
که او را سزد تخت و دیهیم فقر	به مدح شهنشاه اقلیم فقر

نمایم ز الفاظ گوهرفشان به طرز غزل چند بیتی بیان^۱

۱- در نسخه اصل غزل به مطلع: «زهی کشور جان و دل را تو شاه» دنبال این ابیات آمده است.

رباعی



رباعی

زین بیش به خاطر رقیبان یارا در خون مکش از خنجر مژگان^۱ ما را
افتاده زبس به کویت ای جان سرودست جایی نبود که من گذارم پا را

لعل تو حیات جاودانیست مرا سرچشمه آب زندگانیست مرا
مهر رخت ای ماه به ویرانه دل پیدا و نهان گنج نهانیست مرا

برداشت ز رخ ساقی گلچهره نقاب بگرفت به کف مطرب خوش لهجه رباب
این برد دلم ز دست از زمزمه‌ای آن داد ز یاقوت لبش لعل مذاب

ای برده گرو دهانت از آب حیات بشکسته لب چو قند تو قدر نبات
این صبح بناگوش تو اندر شب^۲ زلف نوریست که گردیده عیان در ظلمات

دل شد هدف ناوک هجران الغوث جان سوختم از آتش حرمان الغوث
آراست سپاه کفر زلف آن شه حُسن^۳ بنمود مرا غارت ایمان الغوث

ای حُسن تو بگرفته زخوبان همه باج یاقوت به لعل لب تو داده خراج
بر فرق شهان ذره‌ای از خاک درت^۴ چون مهر فروزان شده رخشان در تاج

نه از گل و گلزار نشان می‌ماند نه آه و فغان بلبلان می‌ماند
رنگ گل و لحن بلبل امروز بود فرداست که نه این و نه آن می‌ماند

در صحن چمن کنون که از فیض بهار بشکفته گلی ز هر طرف چون رخ یار
قمری به فلک فکنده خوش زمزمه‌ای ناهید به رقص آمده از صوت هزار

آمد به نوا بلبل خوش بلبله باز وز برگ طرب شد به چمن زمزمه ساز
از بهر نوازشش عروس غنچه گردید روان جلوه‌گر از حجله ناز

آید به لب از تلخی هجرم چو نفس دارم نفسی شهد وصال تو هوس
فریاد منت به گوش خواهی نرسد برخیز و بیا دمی به فریادم رس

آید به لبم در دم مُردن چو نفس دارم نفسی دیدن روی تو هوس
ای دوست بیا در نفس بازپسین از بهر خدا دمی به فریادم رس

یا قوت لب لعل بدخشان باشد یا چشمه خورشید درخشان باشد
بی‌ماه دُرافشان تو هر شب چو نجوم تا صبح مرا دیده دُرافشان باشد

از بهر دل رقیب ای کافرکیش درخون مکش از تیغ جفایم زین بیش
باری ز کرم گذاری آور به سرم دستی بنه از مرحمتم بر دل ریش

آن راکه به دل هست زمهرت اخلاص هرگز نشود ز قید اخلاص خلاص
صد ره اگرش به خاک و خون غلطانی باری نکند از تو تمنای قصاص

ای با رخ تو مرا ز گلزار فراغ چون لاله دلم بی گل رخسار تو داغ
تا لعل تو ساقی شده در محفل ما مه شمع و نجوم نقل و مهر است ایاغ^۱

بی روی تو ای ماه و ش مهر گسل تا کی بارم^۲ ز دیده خونابه دل
شد سرخی اشک و زردی رنگ مرا در عشق تو بر صفحه رخسار سجل

تاکی ز غمت جامه چو گل چاک زخم بر سینه ز داغت خس و خاشاک زخم
در کوی تو گر دمی نشینم ز شرف برخیزم و پا بر سر افلاک زخم

ای گشته منور ز رخت محفل من پروانه شمع قامت تو دل من
شیرین دهنا سرشته با ناب لب استاد ازل به دست قدرت گِل من

یا قوت کجا و لعل جان پرور تو سنبل ز کجا و زلف چون عنبر تو
گفتی که دلت کجا بگیرد آرام ای جان جهان در بر تو در بر تو

ای راست قبابی شاهی اندر بر تو زینده کلاه خسروی بر سر تو
خورشید که تابان به جهان است بود چون ذره هوادار مه انور تو

ای لعل لب بردہ زیاقوت گرو ازخمن حسنت مه وخورشید دو جو
گردون هدف ناوک آہ من شد قربان کمان ابروی تو مه نو

ای حسن تو مظهر تجلی الہ یک ذرہ ز پرتو جمالت خور و ماه
کُشتی ز نگاہی و حیاتم دادی لاحول و لا قوۃ الا باللہ

سنبل ز صبا بر گلت افشان کردی جمعیت خاطر م پریشان کردی
نابروی کمان، دلم کشیدی در خون جانم هدف ناوک مژگان کردی

